



ابوالعالم پر نور  
۲۶



ابوالقاسم پر لوستم عظم

۲۲۶

از همین نویسنده :

نایاب	برنامه زندگی
بها : ده ریال	آرزوی کیمیاگر
بها : ده ریال	شب اول قبر
بها : ده ریال	مردیکه رفیق عزرائیل شد
بها : پانزده ریال	قاطی پاطی
بها : بیست ریال	بابک

منتشر شده است



حق چاپ برای نویسنده محفوظ است

شهر بورما ۱۳۲۰ در چاپخانه خودکار و ایران بطبع رسید

آشیخ جمال جمارانی از در خانه یا الله گویان وارد حیاط شد . یا الله گفتن هنگام دخول حتی در خانه خودش که نامحرمی وجود نداشت فراموش نمیشد - حیاط حکم قریب بیست ذرعی راداشت - وسط آن يك حوض گرد که باشویه های ساروجیش مثل صورت پیرزنها چین و ترك برداشته بنظر میرسید و در آب سبز و عفنش يك ممت کرمهای قرمز و بچه قورباغه های دم سیاه وول میزد - کنار حوض بفاصله کمی کاج بلندی نیمی از حیاط را سابه میانداخت این کاج پیر و حکم سال و لای برگهای تینی شکلش آشیانه کلاهی همسال درخت بود - تنه آن که رنک قهوه ای تند مایل بقرمز داشت بطرز عجیب و غیر عادی کج شده ، مثل اینکه باد شدیدی کمرش را شکسته باشد و نیروی درونی گیاهی قادر بر است کردن دوباره نشود این کاج تنها زینت این حیاط و عصرهای تابستان سایه آن پناهی برای اهل خانه از گرمای شدید بشمار میرفت - گاهگاهی یکی از میوه های پوسیده و سیاه شده خود را که خوب بدرد اجاق میغورد بسر آجرهای گف حیاط میزد - خانه با عمارات بلندتر و وسیع تر احاطه شده و از اینرو مدتی از بر آمدن آفتاب میکندشت و این خانه رنک آنرا بغود نمیدید - حیاط با آجر های شش ضلعی سائیده که در بعضی نقاط با یاری رطوبت آرامگاه خزه شده مفروش بود .

در انتهای شمالی حیاط تقریباً روبه آفتاب دو اطاق خرابه محل مسکونی شیخ جمال و خانواده اش را تشکیل میداد - این دو اطاق نمای گاه گلی داشت ولی اطاق دست چپی که بزرگتر و آفتابگیر تر بود در داخل دیوارهای سفید داشت - رف های متعدد اطافها از کتابهای قدیمی و خطی پرودر یکی دو طاقچه جبهیزه زن آشیخ جمال عبارت از قوری بزرگ بند زده شیرینی خوربهای رنک شیرینی بخود ندیده ، گلدانهای عکس ناصرالدین شاه ، کوزه قلیان چینی جالب توجه ، قاب و قدح مرغی ، آئینه زرد رنک پریده ، میوه خوری پایه دار و چند تکه سوزنی درهم و برهم ولو بود . بالای بغاری عکسی از حضرت امیر در حالیکه ذوالفقار را روی زانو گذاشته و هاله نور از موی سرش بیرون میزد شب و روز حرکات آشیخ جمال

و افراد خانواده اش را مینگریست - یکطرف اطاق که طاقچه نداشت يك تابلو از سنگ ریزه با جمله انافتحنالك فتعاً مینا بدیوار آو بزبان بود .

پهلوی این دو اطاق دخمه دودزده و نیمه تاریکی آشپزخانه بشمار میرفت آشپزخانه ای که برخلاف آشپزخانه اغنیا دود و دمش مختصر و جلز و لژ روغن و گوشت کمتر از آن شنیده میشد - درد و اجاق خراب شده آن خاکستر ذغال و هیزم گاهگاه استراحت میکرد - اثنای آشپزخانه ازدبزی سنگی و ماهی تابه مسی با يك آبگردان دسته هکسته و يك آبکش قر شده تشکیل میشد - پهلوی آشپزخانه مستراح بادر حلبی سفید خودنمایی میکرد و نزدیکی آن با آشپزخانه بغاطر مسی آورد که خورده را باید بالاخره پس داد .

زیر دو اطاق زیر زمین مرطوب کم نوری خوابگاه تابستانی آشیخ جمال و آسایشگاه زمستانی عنکبوتها و سوسک ها بود. این زیر زمین دیوارهای خیس با آهک نیمه ریخته داشت و در گوشه ای از آن مقداری ذغال و خاک توده شده بود - مگسهای سبز و سیاه در فضا جولان میدادند و وزوز میکردند - عنکبوتها و وسط تار مشغول مکیدن شکار بادر انتهای سوراخ بانتظار آن روزگار میگذراندند ، گربه ماده ای بچه های نحیف و مردنی خود را کنار ذغالها ولو کرده و شیر میداد صدای ممو ممو ضعیفی از حیوانات بلند بود و موسیقی درهم و برهم معزونی می ساخت .

آشیخ جمال عبای نائینی وصله دار خود را جمع کرده پس از اینکه سایه کاج کج را زیر پا گذاشت وارد اطاق شد .

هنوز طنین آخرین الله اکبر اذان ظهر ذرات هواری مرتعش میکرد که با لباس خانه و سرپانی کنار حوض خم شده و وضو میگرفت . آب لجن رنگ ساعد های بر موی او را تر کرده صورت پرچین و سیاه سوخته اش را میبوسید و لغزان روی شش های کف حیاط میافتاد - زیر سایه کاج کج روی زمین بی فرش مهر خود را از جیب در آورده بسم الله گویان مشغول نماز شد - در چند قدمی حسنی با فاطول به قول دو قول بازی میکرد ، صدای بچگانه و آمیخته با طربش که فریاد میزد - گل آب باش ... جمش کن ... و لوله ای راه انداخته و پدر خانواده مجبور میشد گاهگاه با صدای مضطرب و در عین حال خشن « استغفر الله ربی و اتوب الیه » بگوید حسن با مهارت پنج سنگ گردو ساییده را بالا می انداخت و میگرفت و فاطول که هنوز

« سه قل » را هم ننکرده بود باچشان حیران مات حرکات برادر بود . گردن چرک و سیاهش در پیراهن سیاه رنگ بریده ای فرومیرفت و سر کوچک و زیبائی روی گردن باریک و دراز تعادل خود را بزحمت حفظ میکرد ، چشان خوشحالت و درشتی که شبیه بچشان بیگناه و معصوم آهو بود ، بینی قلمی ، دهان کوچک و چانه گرد باچاه زنج گو داسباب صورت او بود . یازده سال از عمرش میگذشت و پستانهای کوچک و بچگانه اش بانفس هائیکه ببلعیدن هوا بیشتر نزدیک بود بالا و پائین میرفت - کمر باریک او را کمر بند ضخیم و پهنی میفشرد و چادر وصله دار چپش کنار او رویهم تا شده ، جورایی که نوک نداشت باهای خوش ساقش را میپوشانده و از نوک آن شست ظریف و ناخن حنا بسته ای سر خود را نشان میداد - نعلین های چوبی که بند چرمی داشت نزدیک چادر رویهم سوار شده بود . حرکات فاطول از اطوار های بچگانه گذشته و بناز و غمزه دختران جوان نزدیک میشد - خنده اش وقتیکه لبهای نازک را از هم میکشود دورشته مروارید تراشیده و مرتب بیرون میانداخت - موهای سرش که از زیر چارقد تور نظیفی کنار گوشهای کوچک بیرون میآمد سرهانه هایش می ریخت و تا کمر میرسید - رنگ موها برنگ چشم خرمائی خوش رنگ بود - گردنش را رشته ای از سنگهای مختلف و خرمهره آبی رنگ زینت میداد و بر مچ دستهایش چند انگوی قره هدهه برنجی حلقه زده بود

حسن صورت شیطانی داشت و چشمانش زیرکی و فطانت فطری او را نشان میداد - صورت سبزه و گردش او را با نمک میکرد موهای بلند سیاه و درهم پیچیده نشسته ای روی سرش انبوه شده پس گردن او را نیز در زیر داشت - پیشانی بلند و وسیعی که در نظر اول بچشم میخورد از زیر موهای پیچیده سر شروع و بدو بروی بهم پیوسته بلند و سیاه ختم میشد - لباسش آنقدر کثیف و پاره بود که میتوان گفت لباس نداشت - یک ساقه شلوارش از زا نوقطع شده و ساقه دیگر بزحمت تا بالای قوزک پا میرسید - پیراهن آستین کوتاه سفیدی که کثافت و چرک رنگ اصلی آن را برگردانده و در اکثر قسمت های پارگی پوست لطیف و گندم کون تن را نشان میداد دومین قسمت و آخرین قسمت پوشش بدن بود - کف پا های زمخت و کبره بسته دیدن کفش را بخود انکار و زخم سرزانو بازیکوشی و شیطننت صاحب خود را اثبات مینمود .

وقتیکه آشیخ جمال مشغول نماز و فاطمی مبهوت حرکات سریع برادر خود

بود والده حسن در آشپزخانه دودزده ، اشکنه می بخت و فرد دیگر خانواده یعنی علیا مخدره نزهت الملوك با اسم شریف و دورود را زنجود میان شاش و کثافت روی زمین غوطه میخورد و بدون خستگی یا استراحت نق میزد - این بچه کوچک که بیش از یکسال و نیم نداشت آنقدر نحیف و مردنی بود که بیچه گربه های مفلوک زیر زمین نسب و خویشی بهم میرساند - چشمان او نیز مانند خواهر و برادرش درشت و خوش ساخت و زیبایی آن بر زیبایی سایر قسمت های صورت می چریسد - کله او از بدنش بزرگتر بنظر میرسید - ظاهرا يك بیماری خاصی که از نبودن ویتامین عارض میشود دچار شده از این رواعضای بدن خود را با سعی و کوشش بسیار تکان میداد و بهمین دلیل لغت و سست باقی مانده و دیر رشد میکرد .

والده زنی بلند قد و لاغر بود - چشم او از چشم اطفالش زیباتر و درشت تر و حلال زادگی اطفال را از طرف مادر تضمین میکرد ، نصف ابروی چپش را سالک بزرگی برده و بطور محسوس از زیبایی صورت میکاست - تک و توك لکه های گود ، یادگار آبله کودکی ، روی صورتش بغش شده ولی تعداد آن آنقدر زیاد نبود که توی ذوق بزند ، چارقد کت و کلفتی موهای سرش را میپوشاند ولی از چند تار سفید و سیاهی که از زیر چارقد سر بیرون کرده بود میشد سن او را فهمید - هنگام کار نفس نفس میزد و بستان های شل و آریخته اش زیر پیراهن سرمه ای رنگ و صله دار آونک و ارنگ تلو میخورد ، درحین راه رفتن کمی میلنگید و این لنکیدن برخلاف همه کاستی ها بحرکات او ظرافت و قشنگی میداد - چادر نازک والش برخلاف سایر پوشش ها نو و تمیز بود .

روغن میان ماهی تابه بخود می پیچید و آب میشد و زرده و سفیده تخم مرغ را سفت و چرب میکرد ، و قتی که قطعات پیاز میان ماهی تابه افتاد جلز و لژ روغن بیشتر شد ، والده حسنی با سرعت و عجله کار میکرد و اصرار داشت بمجرد تمام شدن ناز آقا ظرف غذا میان سفره حاضر باشد .

حرکاتش عاری از فکر ، تصمیم و اراده بود - غذا بختن برای او عادت شده و مثل غذا خوردن نیازی بمقدمات فکری نداشت - قیافه اش آنقدر بی خیال و ساکت بود که میگفت اگر دنیا را آب ببرد مرا خواب میبرد .

زندگی در نظرش بسیار عادی و لباس عادی بیفایده ای بود که دیر بازود موقع گذنش میرسید - بدون اینکه بفهمد یا بداند حکم يك ماشین را داشت - ماشینی



که اراده بزرگی کو کش کرده و این کوك قسمت های مختلف را حرکت می داد - این ماشین بی اراده کار میکرد ولی گاه سر و صدا راه می انداخت یعنی پس از زمانی سکوت بحرف می افتاد و وقتیکه چفت و بست دهانش باز میشد بستنش آسان نبود .

در چهارده سالگی بخانه شوهر آمد - با آنکه هنوز از تغییرات کامل جنسی بهره مند نشده و علت لرزشهای خفیف و ناگهان بدن و ریزش خون را نمی دانست ، میترسید بیره دختر شود و در خانه بماند - اولین بار در آغوش شوهر نوازش پدرانه ای حس کرد و وقتیکه آهسته آهسته این نوازش بدل به شونت لذت بخشی شد مجبتهی معجون وار از عشق پدری و عشق شوهری در نهادش زبانه کشید - از آنوقت بیعداین محبت که با يك انس شدید همراه شد روز بروز تزیاید یافت ، در نظرش شوهر همه چیز بود - برادر ، دوست ، پدر ، خدا و حتی امام حسین بود - آشیخ جمال آئینه ای بود که همه مظاهر پرستیدنی تصویر خود را در او منعکس میکردند و والد حسنی در این آئینه کسانونی از عشق های جوراجور و گوناگون میدید .

او تنها دختر يك خانواده سرشناس و مشهور تهرانی بود - وقتیکه پدرش که از مجتهدین معروف بود درگذشت شش سال بیشتر نداشت - پدر فقط يك اسم بزرگ باقی گذاشت ولی این اسم بزرگ نان و آب نمیشد - مادر بیچیز و فقیر ماند ولی بحکم اجبار با آبرو زندگی میکرد و با آنکه دلش از دست روزگار خون بود صورت را با سیلی سرخ نگاه میداشت .

بزحمت شب و روز میکردراند ولی مثل يك پسته دهان بسته خاموش میماند و کسی نمیدانست که این بستگی دهان دلیل تکبر و منیت نیست بلکه دلیل فقر و مناعت است - زندگی او بوضع زندگی زهاد ریاضت کش شبیه بود - گرچه با بادام زندگی نمیکردند ولی اکثر اوقات غذای مطبوعشان را تنها پوست لبو تشکیل میداد - دختر فقیر با زحمت و عسرت بزرگ شد . در دهسالگی از بام افتاد و اگرچه مادرش طمع حیات از او برید ولی خوشبختانه با تأسفانه سالم از بستر برخاست فقط بعد ها در حین راه رفتن میلنگید و نفسش می گرفت - یکسال بعد انتظار خواستگار داشت ولی در خانه های همسایه ها باز میشد و در خانه او را کسی دقالباب نمیکرد - کم کم يك ترس بزرگ در وجود مادر

بیچاره رخنه کرد و آن ترس بشوهر نرفتن دختر لنگ و فقیر بود - اگر کسی او را نمیگرفت و آفتاب لب بام عمر ما در افول میکرد کدام آفتاب روشنائی بخش حیات تاریک دختر میشد؟

بالاخره پس از نذرو نیاز زیاد دلالت رندی که متهم صن شکار دختران بود در خانه را کوبید و پس از دیدن دختر و گذاشتن هزار عیب بروی او از قبیل گشادی دهان و دریدگی چشم و از همه بدتر لنگی حاضر شد که او را برای حجة الاسلام ، مظهر الانام جناب مستطاب شیخ جمال جمارانی صیغه کند؟ ....

البته این عمل بیفایده دختر بینواریا نامدت محدودی سعادت و آسایش می بخشید و بهمین دلیل موافقت با پیشنهاد دلالت عملی نبود ، ولی روز بعد همینکه با وعده های چرب و شیرین مراجعه کرد قرارداد وصلت دائمی شد .  
چند روز پس از ازدواج مادر فرتوت که پس از عروس کردن دختر کاری در دنیا نداشت دارفانی را وداع گفته بسر ای باقی شتافت .

دختر چند هفته در يك اضطراب آمیخته با وحشت میزیست - از تنها بی کسی خود ترسان میدانست که اگر خدای نا کرده در نظر شوهر خوب از آب در نیاید آبنده سیاهی سالهای باقیمانده عمر او را استقبال خواهد کرد - بارفتن مادر يك نقطه اتکائی بزرگ را از دست داد و این عدم تکیه و پناهگاه را با شدت حس میکرد تا مدتی در بیم بدون امید میزیست ولی کم کم بروح نجیب و بی آلابش شوهر خود آشنائی یافت ر این آشنائی ترس از بی کسی را در وجودش کشت - مثل اینکه میدید شوهر از مادر بهتر و پناه مطمئن تری است - زندگی فقیرانه باو آموخت چگونه از عهده خانه داری بر آید - از رفت و روب تا دوخت و دوز و از جمع و جور تا بخت و پز همه چیز را خوب و کامل میدانست و میتوان گفت که يك کدبانوی تمام عیار شد .

آشیخ جمال در مجاورت همسر خود آسایش بی سابقه و خوشایندی حس کرد و بدیهی است این احساس در نهاد او محبت بی آلابشی نسبت برفیق و یاور زندگی تولید نمود - او هرگز لازم نمیدید آشناری از این محبت نشان دهد یا راجع بوجود آن اظهار کند - تنها گاهگاه و قتیکه زنش متوجه نبود نگاه مهر آمیز و عمیق بسوی او میانداخت و هنگامیکه پس از نماز با خدا راز و نیاز میکرد زن خود را که بفرموده پیغمبر شمع و چراغ خانه بود دعا میکرد .

والده حسنی فاشق چویی را درون مایع سبزرنگی که در دیک می جوشید فرو نموده و پس از آنکه فاشق پرشاه را در دهان گذاشت کمی نمک باشکته بپرمق و بی قوت افزود - نزهت الملوك با دقت و پشتکار بسیار نق میزد و بنظر میرسید خیال خاموشی نداشته باشد - و تیکه مادرش او را مثل بار یا بچه بندی یکدستی از زمین برداشت و بسینه چسباند اندکی آرامتر شد و سر کوچک و بس خود را صفت پیستان آویخته مادر چسباند.

والده حسنی بادت دیگر ظرف اشکنه را برداشته از آشپزخانه دود زده

بیرون رفت ...

## ۲

آشیخ جمال جمارانی طبق نسب نامه ای که در دست داشت از اولاد و احفاد شیخ شهاب الدین سهروردی بشمار میرفت و این نسب نامه شهرت و محبوبیت او در مشهد که مردمش خریدار زهد و تقوی هستند کمک موثری میکرد - پدرش مرحوم حاجی ملا محمد جمارانی که هنگام کارگزاری مرحوم مجد الملک بزرگ در مشهد بهراهی او تهران را در عنقوان جوانی ترك گفت هنگام حیات در شهرت و محبوبیت نظیر نداشت ، سیمای گشاده و روشنائی پیشانی و صورتش در بدو ورود بمشهد نظر بسیاری را جلب کرد . در مشهد زنها و صیغه های متعدد گرفت و اتفاقا از میان اینهمه متعلقه فقط يك فرزند آورد که هنگام پیری یار و یاور زندگانش شد .

حاجی ملامحمد که در شصت سالگی بیکه مشرف شد هنگامیکه از دروازه صد سالگی گام بیرون نهاد در گودال مرك فرورفت و از مال دنیا کفنی که با خود بعتبات عالیات برده و چندین بار نیز دورگنبد حضرت رضا طواف داده بود با مقداری کتب خطی نفیس که وصیت کرد هرگز نفروشد و هرگز عاریت ندهند باقی گذاشت - کفن نخستین پوشش ماتش شد و کتابها بهمان ترتیب که سالها رعایت شده بود ، در طاقچه های اطاق باقی ماند - خانه مسکونی حاجی از موقوفات حضرتی و با اقدامات مرحوم مجد الملک نویسنده رساله مجدیة استفادة از آن بجای ملامحمد و اولادش ارزانی شد .

پس از مرگش معتقدین و پیروان بآشیخ جمال تسلیم شدند - در این تسلیم کمتر صحبت از نمن بیان میآمد و بهمین دلیل زندگی آشیخ جمال در عسرت و

تنگی میگذشت - اواز پدرش باسوادتر و فهمیده تر و با آنکه پاز مشهد بیرون نگذاشته بامطالعه انواع کتب بیاد و نواحی دیگر معرفت کامل داشت و هنگام صحبت اطلاعاتی بدست میداد که شنونده سکونت او را در مناطق مذکور تصدیق می کرد - آشیخ جمال گذشته از مطالعه کتب ارثی گرانها و قدیمی در عرض چند سال کلیه کتب کتابخانه حضرتی رازپرو رو و از هر خرمن خوشه ای چید . علاقه او بمطالعه بی اندازه و هر چیز راحتی نوشته های بی ارزش و بی معنی را با دقت می خواند و شهوت مطالعه آئی او را آزاد و فارغ نمیکذاشت - بینائی چشمانش در اثر خواندن روز بروز کمتر میشد ، یا اینکه تنگ کافندی که عطار در آن ادویه می پیچید اگر سیاه بود از دست نگذاشته و مندرجات آنرا با حوصله بهم میانداخت و مطالعه میکرد - کثرت مطالعه او را يك کتابخانه متحرک بار آورده و چون حافظه عجیبی داشت مطالب عمده کتب را پس از یکی دو بار مطالعه اجمالاً حفظ و بغاظر میسپرد نسبت بکتاب باشدت بسیار عشق میورزید و مخصوصاً در مورد بعضی از کتب مثلاً کتب گرانهای ارثی پدر این علاقه بدرجه پرستش میرسید - گذشته از جنون مطالعه جنون دیگری بنام جنون فتوت داشت و این جنون دومی نتیجه و زائیده جنون اولی بود بدین ترتیب که روزی بکتابی بنام فتوت نامه سلطانی نوشته ملاحسین کاشفی واعظ برخورد و ذکر کاملی از جوانمردان و فقیان در آن دید - این طایفه که در آغاز قرن پنجم هجری روی کار آمده اند اول نقطه دایره فتوت را حضرت ابراهیم خلیل دانسته و هر زمان که مطلقاً «فتی» میگفتند غرضشان امیرالمؤمنین علی بود که سند سلسله خود را باو منتهی مینمودند - همچنانکه مطالب اساسی نوشته هارا بغاظر میسپرد اساسی ترین قسمت این رساله را که مرام و مقصد فقیان را بیان میکرد نیز بغاظر سپرد و آن قسمت این بود :

«موضوع علم فتوت نفس انسان باشد از آن جهت که مباشر و مرتکب افعال جبیله و صفات حمیده گردد و تارك و رادع اعمال قبیحه و اخلاق رذیله شود بارادت . یعنی تجلیه و تغلیه و تزکیه و تصفیه را شعار و دثار خود سازد تارستگاری یابد و بحیات ابد رسد - فتوت را سه مرتبه است : اول سخا که هر چه دارد از هیچکس و ندارد ، دوم صفا که سینه را از کبر و کینه پاک و پاکیزه سازد و مرتبه آخر و فاست که هم با خلق نکه دارد هم با خدا»

مرام و مقصد فقیان بر نامه زندگیش شد و پس از مطالعه کتاب مذکور سخا

و صفا و وفا را مرام خود قرار داد ، بهمین دلیل هر چه می یافت می بخشید ، در پرستش خدا بی اراده و در مماشات با مردم غلو میکرد .

باکی روح و نسب بزرگ دست بدست اطلاعات و معلومات او داده میان مردم مشهد او را صاحب عنوان نمود اطمینانی که مردم باو داشتند بکمتر پیشوا و بزرگی داشتند - از سپردن خانه و زندگی و مال و منال باو کوچکترین بیسی بخود راه نمیدادند و مطمئن بودند سر موئی خیانت در امانت را مجاز نمیداند - وقتیکه بمسافرت میرفتند پول خودرا بدون شمارش باو میسپردند و او بدون اینکه بشمارد تحویل میگرفت - اگر کسی را نداشتند که در غیابشان متوجه عیال و اطفالشان باشد او را مأمور این کار میکردند و او این وظیفه را در راه خدا بهترین وجهی انجام میداد و پیش از اینکه با اطفال خود برسد با اطفال مردم میرسید -

آشیخ جمال قد بلندی داشت و هنگام راه رفتن هیكل کشیده اش جلب توجه میکرد - صورتی سوخته ، پیشانی بلند - دماغی عقابی و چشمانی ریز و مؤثر داشت - گردن کشیده درازش میان دوشانه هریض و استخوانی ختم میشد و ریش بلندش تا نزدیک کمر میرسید - لباسش در عین فرسودگی نظیف و پاکیزه و حصای گره دار خشنی سومین بائی او بشماره میرفت -

تسیح دانه دار درشتی از تربت امام حسین دردست گرفته و دانه های آنرا آهسته و بانوازش بالا و پایین میبرد و زیر لب استغفار میگفت - قیافه او پیوسته تسلیم و رضارانسان میداد و اکثر اوقات تبسم خفیفی بر لبهای باریک و خوش رنگش دیده میشد - زندگی او سالها یکشکل و یکسان میگذاشت و کوچکترین تغییر و دگرگونی در آن رخ نمیداد -

تابسان و زمستان بیس از طلوع آفتاب و زدن سپیده بر میخاست و پس از اینکه وضو میگرفت ساعتی را بتلاوت قرآن میگذراند و هنوز سحر نشده بحرم رفته نماز را پائین پای حضرت میخواند - بعد همانجا لقمه ای نان و اخیانا کمی پنیذ از جیب بیرون آورده و صبحانه خود را صرف میکرد - هنوز سیل جمعیت رو بافرونی ننهاده طواف و بکراست بکتابخانه حضرتی میرفت - تا ظهر همان جا مانده مشغول مطالعه میشد - نزدیک بظهر بخانه مراجعت و پس از خواندن نماز باتفاق خانواده غذا بمخورد - بعد از ظهر معتقدین بخانه او میآمدند و در میان این عده همه جور اشخاصی دیده میشد - از گدای زنده پوش گرفته تا رؤسای ادارات و تجار و محترمین

دو زانودور اطاق سفید کرده خانه آشیخ جمال روی کلیم برادر وارمی نشنند - در محفل او همه جور صحبتی میشد ولی کسی آب را گل آلود نمیکرد تا ماهی بگیرد - همه از ته قلب حرف میزدند و دروغ و فریب و تعلق را دم در خانه از خود دور میکردند - گاهی یکی از حضار میگفت آقا برایش استخاره کند و او بی ناز و غمزه قرآن خطی مرحوم ابوی را میبوسید و در جواب استخاره بخیر ، بد است ، یا میانه است کنایت نمیکرد - بلکه اطلاعات صریحی از این قبیل میداد : با فلانی شریک نشو ضرر می بینی ، فلان دوا را بخور خاصیت دارد ، زندگی تو و عمر ترا این زن تباه خواهد کرد ، قالی بخر منفعت میکنی اما فقرا را فراموش نکن ، معامله خوبی است خیرش را بینی - حکیم اگر گفته مسکرا استعمال کنی حلال است . . .

جواب های او باندازه ای درست و مطابق با نیت در میآمد که به مجزه بیشتر شبیه بود - مثل اینکه فکر او در چین و شکنج های توده خاکستری رنگ مغز طرف نفوذ یا احساسات و دگرگونیهای درونی مراجع - کننده را در عمق قلبش میدید و تشخیص میداد - گذشته از استخاره اکثر اشخاص در اموری که خیال انجام آن را داشتند برای استشاره خود را بکنار او میکشیدند و آهسته بنجوی میبرد اخیستند بادقت سخنان گوینده را استماع و پس از آنند کی فکر راه حلی را که بنظرش میرسید میگفت - در میان ملاقات کنندگان عده ای نیز بودند که برای فلان رئیس یا فلان ارباب توصیه میخواستند - توصیه هایش همیشه مشرمنر میشد ولی در توصیه کردن سعت میکرد و تا زیور روی کار را نمیسنجید و حق را با مراجع کننده نمی دید از توصیه ابا داشت - توصیه ها بسیار مختصر و عاری از تعلق و چاپلوسی بود ، بحاکم مینوشت مامور شما در فلان ده بفلان رعیت که بنده فقیر خداست اجحاف کرده بدردش برسد صواب دنیا و آخرت دارد - بارباب مینوشت فلان کوسفند را که تصور کرده ای چوپانت برده گرك خورده ، گناهی را نشوی و دوباره بکارش بگمار ، بگنی می - نوشت : حامل بیمار است و فقیر دستش را در این دنیا بگیر تا در آن دنیا دست را بگیرد .

عده ای دیگر نیز بودند که فقط بمنظور دیدن و لذت بردن از محفل او بدیدارش می آمدند - چه باندازه ای شیرین زبان و مجلس آرا بود که کمتر نظیری میان معین برایش پیدا میشد - حرف راساده ولی شیرین و خوشایند میزد و کم و گزیده میگفت و عبارات را با پیرایه های زیبا و عوام فهم زینت میداد

اهل مجادله و مباحثه نبود و اصولاً کسی را بارای مباحثه با او نبود - عقیده او را در مورد کلیه امور کامل و صحیح دانسته و او را از اشتباه و انبیزش مصون تصور میکردند .

صفاتش او را بیچشم هر کس محبوب و دوست داهنتی کرده همه میدانستند اهل ریانیست و چون بخلوت میرود کار دیگر نینکند - دورونیست و شهوت مقام و مال ندارد ، خائن نیست و مال یتیم را راحت الحلقوم وار فرو نمیدهد ، اگر کمکی از دستش برآید مضایقه ندارد اگر داشته باشد هم خود میخورد و هم بدیگران میخوراند - تنها از خدا میترسد و بهمین دلیل از کسی نمیترسد ، زندگی ناقابل را قابل کینه و بغض نمیداند - تا آنجا که بتواند باردوش دیگران را برداشته و سعی میکند که باربر دوش کسی نکند - و باتمام این احوال يك ملای منعب خشك نیست بلکه نظریات و عقاید جدید را نیز می پذیرد و حتی اهل کتاب را باک میداند

آشیخ جمال اهل سنوال نبود و اگر کارد بخلقوش میرسید دم نیزد - اگر باو میدادند میگرفت و از گرفته مبلغ ناچیزی را بخود و بقیه را بدر ماندگان اختصاص میداد بقول خودش روزی را خدامیرساند و بهمین دلیل برای هزینه ناچیز زندگی فقیرانه خود معطل نیماند - چون خدا را داشت در خانه بندگان خدا را نیکوخت و بغائه کسی نیگرفت تنها یکبار اجبارا این روبه را برهم زد و آن هم روزی بود که برای شفاعت از محکوم یگناهی ملاقات نایب التولیه را لازم دید ولی بطور کلی هر کس او را میخواست ببیند میبایست بغانه اش برود - بهمة مردم بیک چشم نگاه میکرد و جاه و جلال ظاهری را ندیده می انگاشت در نظرش يك زنده پوش شرافتمند بر يك حاکم مختلس و بكزن رختشور بر خانم نانجیب فلان دولتمند رجمان داشت .

آقدر از خود نمائی و تظاهر منزجر بود که با آنکه میتوانست افکار و عقاید بخته و سنجیده خود را که نتیجه سالها مطالعه و تفکر بود روی کاغذ بیاورد و یاد کار بزرگ و قابل استفاده ای بسازد از این کار سر باز میزد و میگفت : آقدر بیش از من نوشته اند که نوشتن من جز تولید درد سر جدید برای خودم و مردم فایده ای ندارد - بلاوه بعقیده او حرفش بیش از نوشته مؤثر و تیغ زبانش در تیزی و برندگی بر تیغ قلم هیچرید .

بس از مطالعه بغانواده کوچک خود علاقمند بود - همسر خود را با

محبت گرم پنهانی و اظهار نکردنی می‌پرستید و فرزندان خود علاقه وافر نشان میداد - شدت علاقه او بحسنی و فاطول وادارش میکرد که در پرورش و تعلیم کوتاهی نکنده و دقت بسیار بکاربرد. اگر مطالعه یا مراجعه کننده وقت آزادی برای او باقی میگذاشت آنرا در تربیت فرزندانش صرف میکرد - سرو کله زدن با حسنی شیطان و بازیکوش حوصله زیاد میخواست چه از کتاب میگریخت و از مطالعه گریزان بود - ولی فاطول برعکس برادر برابر نصایح پدر گوش میشد و همه چیز را بانگته سنجی و باریک بینی می‌شنید و بکار میبرد - بملاوه دزدانه کتابهای پدر را میخواند و اگر چه بسیاری را نمی‌فهمید از این عمل خود لذت وافر میبرد و بهمین دلیل بچشم پدر عزیزتر از دیگران بود.

آشیخ جمال هر چه میکوشید که حسنی را آدم کند و راه رستگاری را باو بیاموزد ممکن نمیشد - حسنی هوش و ذکاوت فوق العاده داشت و زیر بار فرامین و عقاید دیگران نمیرفت - خود او خوب بود و راتشخیص میداد و چون کمتر در این تشخیص اشتباه میکرد زیاد مایه نگرانی پدر نمیشد - مثل گیاه هرزه بانروی درونی خود رشد میکرد و نیازی بیباغبان و زحمت او نداشت.

آشیخ جمال برخلاف همکاران خود اهل سورت بود و خوردن را برای زیستن انجام میداد - غذایش بسیار ساده و کم و همیشه وقتیکه از سفره برمیخواست هنوز گرسنه بود - گوشت کمتر میخورد و اصلا بناسبت تنگی معیشت کمتر گیرش میآمد - زنش در پختن غذاهای ساده و بی خرج تخصصی داشت و این تخصص را مرهون زندگی فقیرانه اولی خود بود حسنی بسیاری از اوقات با آشپزخانه حضرتی مراجعه می کرد و دلی ازها در میآورد ولی فاطول بنان و بنیر ساده خانه پدر اکتفا می نمود و محصول آشپزخانه حضرت را مخصوص بینوایان و یتیمان میدانست

باتمام محاسن آشیخ جمال از عیب بری نبود و چون بشر جائز الخطاست در یک مورد نقطه ضعف داشت و آن علاقه و شهوت بزنی بود - وقتیکه اندام چاق و گوشت آلودی زنی را زیر چادر سیاه حس می کرد و حرکات ضعیف پستانها را میدید لرزش خفیفی در پشتش میافتاد ، بی اختیار و بی اراده با آنکه هر بار بغود نهیب میداد و چوب وجدانش را میخورد بصورت سرخ و سفید دخترهای دهاتی که از طر بیه و وکیل آباد و فریمان بشهر میآمدند خیره میشد - اگر قدرت داشت همه آنها را میگرفت و حرم سرانی تشکیل میداد و شب و روز در میان آنها مبلوید و لاس میزد - وقتیکه در



کوچه و خیابان راه میرفت بدون اینکه بفهمد چه میکند بزنها و دخترها تیکه بسوی حرم میرفتند نزدیک میشد و در صورت ازدحام خود را بی ترس و خجالت با آنها میمالید. احياناً اگر دستش بدست زنی میخورد احساس لذت شدید میکرد و اگر نفس گرم دختری بصورتش میرسید در مستی و خوشی وصف ناپذیری غوطه میزد. در تمام زندگی با دو زن بیشتر نزدیک نشده بود - کلفت سی چهل ساله ای که در خانه پسرش خدمتکار و همسر لنگی که در آغاز ازدواج زیبا و قابل استفاده بود - خوب بخاطر داشت که هنوز بالغ نشده شبهارا بغل کلفت خانه میخفت و او بود که اولین بار درسی از روابط جنسی با شیخ جمال داد - شبها وقتیکه حاجی ملا محمد ما صدای خروپف اهل خانه را ناراحت و بیخواب میکرد باور چین باور چین بسراغ آقا زاده میرفت و خود را آهسته و بی سرو صدا زیر لعاف جامیداد - زن که نزدیک بیائسه گی بود با شهوت سوزان و تندی که مثل شعله های آخرین چراغیکه نطفش تمام شده بالا و باین میرفت فرزند خلف حاجی ملا محمد را در آغوش میگرفت و لبهای سرد و چروکیده خود را روی لبهای گرم و قرمز رنگش میگذاشت - دقیقه ها میگذاشت و لبها از هم جدا نمیشد - آشیخ جمال زیر سنگینی کلفت چاق و قطور دست و پامیزد ولی از این دست و پا زدن و سوختن لذت میبرد - سالها گذشت و سن او از بیست تجاوز نمود ولی کلفت پیر از او دست بردار نبود، با وجود اظهار نفرتی که از معشوق میدید بی اختیار کنارش رازها نمیکرد - این وضعیت تولید ناراحتی و اگر هزار تیل میوه گندیده و فاسدی را از درخت اجتماع نیچید آشیخ جمال از زندگی بیزار میشد - پس از مرگ سرخرنفس راحتی کشید ولی پس از مدت کمی متوجه شد که عامل مرموزی ناراحتش میکند و گاه او را بیاد معشوقه پیرو یائسه میاندازد - شبها حس آزاردهی از بالای زانویش شروع میشد و تا کلوپش ادامه مییافت - نیمه شب خوابهای آشفته و درهم برهم میدید و در این خوابها بازیگر اصلی زن بود - ده سال تمام بدون زن مثل کشیش های تارك دنیا زندگی کرد و این زندگی بیاندازه طاقت فرسا و خسته کننده بود - در تمام این مدت شهوت خود را با نزدیک شدن و تنه زدن بزنها و دخترها تسکین میداد و این عادت پس از اینکه زن گرفت و خود را از تجرد موحش نجات داد در او باقی ماند ، اگر قدرتش باندازه ای میرسید که سه زن دیگر بگیرد و از هم خوابگی با چند صیغه زیبا و جوان مجتمع شود خوشبخت ترین مردم جهان بود ولی افسوس که عسرت و فقر مجبورش

میکرد بوالده حسنی بسازد و دل خود را بنماس های ناکهانی با عمدی بسا ضعیفه های دیگر خوش کند .

آشیخ جمال باین عیب خود کاملاً آگاه و میدانست نقص بزرگی در روح دارد که برده سیاهی بر صفات درخشان و حسنه اش میکشد و بهمین دلیل سعی مینمود با این تقیصه مبارزه کرده در رفع آن بکوشد . بخود دستور میداد ولی دستور های خود را قابل اجرا ننیدید - میخواست از زن بگریزد ولی علی رغم اراده بزن نزدیک میشد - گاهی بود که در مقابل کاهربای زن از خود اراده ای نداشت - تنها با همه کوشش و سعی متوفق میشد عمل ته زدن و نزدیک شدن بزنها را طوری انجام دهد که دیگران متوجه نشوند .

هیچکس نمیتوانست فکر کند که برای آشیخ جمال جبارانی ، آخوند . درستکار ، بی ربا ، امین ، سخی ، باوفا و بالاخره جوانمرد حتی هاء تثبیت هم متعظ است .

## ۳

اشکنه بیسرو صدا صرف میشد و نزهت الملوك گوشه اطلاق بنان لواش . آب زده دندان میزد - حسن لقمه های بزرگ و سریع برمیداشت و فاطول که بادیست چپ گوشه چادر خود را گرفته بود آرام و بی اشتها غذا میخورد - والده حسن زیر چشم مواظب آشیخ جمال بود و آثار رضایت از غذا را در وجناتش تفرس میکرد گربه های تازه بدنیا آمده در زیر زمین مرطوب در جوار عنکبوت ها و مکس ها بیستان های پر شیر گربه ماده آویزان شده و گرم های حوض میان لجن ها و خزه های حوض غوطه میخوردند .

کاج کج سایه خود را کم کم بجانب دیوار غربی خانه متوجه نموده گاه میوه رسیده خود را صفیر زنان بجانب زمین میفرستاد . . .

همه چیز مثل همه روز هادی بود ولی آشیخ جمال با جبین پر چین و قیافه گرفته ای که بلوطی عنتر مرده شباهت داشت با روزهای گذشته یکسان بنظر نمیرسید - آهسته تراز معمول غذا میخورد و بین دو لقمه مدتی مکت و در فکر فرو میرفت ، و گاه نیز آهی خفیف و دردناک میکشید . . چشمانش بیک نقطه خیره میشد و مدتی ، بدون اینکه بلك برهم زند ، همانجا را مینگریست ، غذا را سرسری و بی میل میخورد و خوردن و نخوردن آن برایش یکسان بود ، تسبیح را با دستی

لرزان و رعشه‌دار میگرداند و در همان حال برای نیت هائی که در دل داشت استغاره میکرد.

فکرش از صبح تا بحال سر جا نبود - يك اتفاق غیر مترقبه روح آرام او را تکان داده و زندگی بی‌تئیر او را دگرگون کرده، بپشمش زندگی خوابی میرسید که بیداری آن با شروع خواب ابدی صورت میگرفت و این خواب آرام‌وبی‌تشویش امروز با دیدن رؤیائی‌مشوش شده از بامداد تا حال بخود می‌پیچید و حس بی‌سابقه‌ای روح او را نوک میزد - میدید که آدم روز گذشته نیست ، حواسش از همه جا بریده و بيك جا متوجه است - همه چیز را بی‌تأثیر و بی‌تفاوت می‌بیند ولی تمام روحش بيك نقطه بخصوس مینگردد - سرو صدا ، آشوب ، غوغا ، دعا ، روضه ، گریه ، گرما ، گرسنگی ، شهوت مطالعه ، خیرخواهی و فتوت ، مهربانی و دستگیری را فراموش و بغاظر نیآورد - دنیا را بصورت کارخانه‌ای خاموش و از کار افتاده مشاهده میکند . . . خود را از اجتماع و مردم دورودر دنیای ساکتی با زنیکه چشمان درشت خرمائی رنگ دارد همراه مبیند . . .

این زن جز ایندو حربه مؤثر چیز دیگری ندارد ، با اگر از حسن آن‌آورد دیگری دارد حجاب مانع دیدن است ، ایندو چون دو مشعل درخشان میدرخشد و آشوخ جمال فکر میکند که در تاریکی شب هم دیدنی و قابل رؤیت است ، تنها در چشم او چشمی که از هر حربه‌ای برنده‌تر است ، دو چشمیکه هر کس یکبار ببیند تمام عمر فراموش نمیکند ، يك نگاه آن در اعماق قلب نفوذ کرده عکسی که محو نشدنی و از بین نرفتنی است و مثل سیاهی زنگی با هیچ وسیله‌ای معدوم نمیشود از خود یادگار میگذارد .

صبح هنگام طواف ایندو چشم را دیده بود - صاحب ایندو چشم يك لحظه بچشمان او نگریسته ولی در این نگریستن مقصودی هم داشت و این عمل تنها يك تصادف عادی نبود .

سعی کرد در باره ایندو چشم بیشتر فکر نکند . سر خود را بجانب چپ برگرداند ، والده حسنی را که سر بزیر و آرام غذا میخورد با دقت نگریست جنود گفت : نصیب من از همه زنهای دنیا این یکیست ، آیا باید بهمین یکی بسازم ؟ اگر اینطور بود پیغمبر من چند زن نسیگرفت بعلاوه تا کسی میتواند يك جور غذا خورد . غذای خوب اگر مکرر خود دل آدم را میزند ، زن چاشنی زندگی است ،

زن نمک زندگی است خوبترین مخلوق خدا زن است و زیباترین و کاملترین صنعت آفریدگار دختر حوا است - خدایا ! چرا هوش و حواس از سرم رفته بیغبر تو فرموده : ان المرأة تقبل فی صورة شیطان وتدبر فی صورة شیطان فاذا رای احدکم امرأة فاعجبه فلیات امله فان ذلك سیرو ما فی نفسه « زن بصورت شیطان درمیآید و بصورت شیطان میرود - وقتی یکی از شما زنی دید که بشگفتش آورد نزد همسر خود رود تا بدین وسیله آنچه در دل دارد ازین برود » ولی من هرچه بزخم نگاه میکنم زنی را که امروز دیدم فراموش نمیکنم ، من بهره نگاه میکنم او را می بینم . . . او که بود ؟ . . . آبا میشد جز دو چشمش سایر اعضای صورت و سایر اعضای بدنش را بینم ، استغفرالله ! این افکار ناشایسته چیست میکنم ؟ راجع بزنی که او را نمیشناسم ، زنی که شاید همسر دیگری بلشد چرا فکر میکنم . فکر من در باره او بزنا بی شباهت نیست ، خدایا ! بنده گناهکارت را بیامرزم - چرا حسی زیر جشی بن نگاه میکند مثل اینکه ملتفت شده حال پدرش هادی نیست . . . هجب چشمهائی ، دوبارچه آتش ، دو ستاره درخشنده . . . هر جا نگاه میکنم این چشمها را می بینم - مثل اینکه نقاش دیوانه ای قلم برداشته و همه جا یک جفت چشم کشیده ، روی دیوار ، روی نان لواش ، روی چادر فاطول ؛ روی کتاب های خطی . . . خدایا چرا هر جا را نگاه میکنم چشم می بینم . . . خدایا تو که از ما ایمان خواستی زن را چرا آفریدی ، من مثل اینکه خودم را فراموش کرده ام . . . من آشیخ جمال جبارانی فرزند مرحوم حاجی ملا محمد از اخلاف شیخ شهاب الدین سهروردی . . . همانکه ( عشق نامه ) را نوشته . . . اسم کتابش چیست ، یادم آمد رساله فی الحقیقه العشق . . . پس معلوم میشود که من فرزند خلفی هستم . . . مرض عشق در خانواده من ارثی است . . . من این کتاب را چند بار خوانده ام ، آن رباهی چه بود ؟

سودای میان تپی ز سر بیرون کن      از ناز بکاه و در نیاز افزون کن

استاد تو عشق است چو آنجا برسی      او خود بزبان حال گوید چون کن

این رباعی را کجا خوانده ام . . . ها ! در همان کتاب بود در کتاب رساله فی الحقیقه العشق ، یادم باشد فردا صبح که بکتابخانه حضرتی میروم آن را بگیرم و دوباره مطالعه کنم . . . اگر پول داشتم دنیا را بهم میزدم و صاحب این چشم های قشنگ را پیدا میکردم ، چشم نگو ، مشعل بگو مشعلیکه با حرارتش ایمان و دین و عقل را سوزاند ، وقتیکه بن نگاه کرد سر جایم میخکوب شدم ، خواستم

دنبالش بروم اما قدرت حرکت نداشتم . . . اگر پول داشتم . . . راستی من چقدر خرم که برای پول ارزشی قائل نمی شوم - پول درمان همه دردهاست پول همه گره هارا باز میکند ، من که پول ندارم اصلا چرا زندگی میکنم . من اصلا از زندگی چه میفهمم ، زندگی یعنی چه ؟ .. فقط نیم سیر خوردن و مستراح رفتن و خوابیدن و زیارت نامه خواندن و نماز خواندن و استخاره کردن برای مردم .. منم مثل همه کردن کلفت هائی که بمن تواضع میکنند احتیاج بخوشی دارم .. استغفرالله .. منکه خیال گناه ندارم ، خیال ندارم مثل جوانبای عزب زنا رایک امرعادی و معمولی تلقی کنم .. من میخواهم صیبه کنم .. حتی اگر صاحب آن دو چشم را پیدا کردم دین و ایمانم را نثارش میکنم . حلقه بگوشش میثوم . غلامش میثوم .. عمو ! .. این فکرها چیست ! من تو از شصت گذشته زن و بچه داری ! فردا فاطولت شوهر خواهد کرد ، حسن ماشاالله مردی شده ، والده حسن عمر و جوانی خودش را در خانه تو تلف کرده سرپیری عشقت جنیبه ! .. چه غلطها ! مرد ! حیا کن ! شرم کن ! .. اما عجب چشمهائی مثل اینکه امروز هیچ نخوردم لا بد والده حسن خیال میکند اشکنه خوب نبوده ، بیچاره تا فردا فکر میکند ... من ! .. با این بساط ! من اشکنه خورم من پیرمرد ، من بی پول بین برای چه کسی دندان تیز کرده ام .. مگر خش و فاش چادر ابریشمی و بوی عطرش از یادم رفته حتما از خانواده بزرگی است ، مثل کبک می خرا مید ، چه هیکلی چقدر ملیح راه میرفت ، آشیخ جمال بهوش یاش ! خیلی تند میروی .. تو مرد با تقوی تو آدمیکه عورت را بانیکنامی گذرانده ای ، تو که بکدومه نمازت قضا نشده ، تو که غیبت کسی را نکرده ای . تو که مال کسی را نبرده ای ، تو که مثل پیغمبرت امین و درستکار بوده ای ... برو بابا ! .. این حرف ها چیست ، فدای پیرهن چاک ماهرویان باد - هزار جامه تقوی و خرقة پرهیزاگر زن بد بود خدائی آفرید - راستی اگر دهانش هم بفشنگی چشمهائش باشد ، اگر تن و بدنش هم بلطافت پوست صورتش باشد ، تبارک الله احسن الخالقین ، من حاضریم همه طاعت هایم را بفروشم و این زن را بخرم ، ایکاش من آشیخ جمال جمارانی نبودم - بکفرد معمولی بودم ، نه ! آنوقت هم رسیدن من با مشکل بود ، ایکاش یکی از همین کردن کلفت ها بودم که شب و روز پول میخورند و هیچوقت قی نمیکنند ، آنوقت دختر شاه بریان هم بود نصیب میشد لا کردار پول ! چه قوتی داری .. بنازم ! تو کلید همه قفل هائی ، حلال مشکلاتی . من در زندگی همیشه طالب مجهول مطلق بوده ام ، اگر طالب تو بودم شاید بتورسیده

و اگر ترا داشتم صاحب آن چشمها را داشتم و اگر صاحب آن چشمها را داشتم همه دنیا را داشتم بعد اعلای سعادت میرسیدم ، دیگر آرزوی نداشتم ، اگر او را بار دیگر ببینم بی ترس و واهاه جلو میروم و میگویی ای نازنین صنم بکشته عشقت نگاه کن - بین مثل شیخ صنعان خود را فراموش کرده و در راه توازهه چیز گذشته ام ، برای خریدن تو هر چه داشتم فروخته ، از وقتیکه ترا دیده ام زندگیم مختل شده دنیا بچشم سیاه می آید ، راستی زندگی بدون وجود تولدتی ندارد - حاضریم بغاطر تو و الده حسن راهم طلاق بدهم ، ولی حتماً او خواهد خندید ، بریش من خواهد خندید مگر پیری هم عیب دارد - آدم بیرحم عاشق شدن ندارد ، زهت اله اوک من تازه دو سالش تمام نشده - من هنوز مردم و حرارت دارم - باین پیری و شکستگی بصد هزار درست میارزم - گذشته از اینها شوهر بیرقد رزن جوان را میداند - آدم دنیا دیده سرد و گرم چشیده می فهمد که با رن چه باید کرد . . . مگر . . . استغفر الله . . . افسار قوای نفسانیم را ول کرده ام - لعنت بر شیطان لعین . . . باید فکر خود را از ایندو چشم منصرف کنم . . . خدایا اگر صاحب دارد بصاحبش بیخش و اگر صاحب ندارد نصیب صاحب با عاطفه ای بسازش که تدر او را کاملاً بداند . . . خوب! . . . اگر صاحب نداشته باشد چرا نصیب منش نکند . . . اشکنه دارد تمام میشود و من هنوز نخورده ام - بچه ها مجال نمیدهند ولی چه احتیاجی بگذارم - من فقط با و احتیاج دارم . . . این مردک کردن کلفت شکم گنده که دیروز آمده بود چه اسمی داشت . . . هژبرالخوانین . . . چه لقبها! چه اسمها . . . میگویند پولش با پارو بالا میرود - دهسال پیش سروتش را میزدی خودش بود و یکمشت قرض و قوله ، اما امروز خدا داند که قاروش چه دارد . . . هژبرالخوانین . . . بله! . . . منم اگر جای او بودم عوض دو چشم درشت خرمایی هزار جفت چشم خرمایی و درشت دور و ور خود میدادم . . . من از راه مشروع میتوانستم هزار کلک بزنم و امروز هژبرالعلماء باشم . . . مؤمن! مردم پواشان را کرور کرور زیر دست و پایت میریزند و تو استفاده نمیکنی . . . که چه! . . . که همه ترا امین و جوانمرد بدانند . . . خرش چه . . . آخرش مثلا بهشت ، مثلا حورو غلمان . . . و الله که سبلی نقد به از حلوی نسیه است .

دنیا می که کسی از آن نیامده و خبری نیاورده . . . دنیائی که معلوم نیست سروتش چیست ، بهشت ، جهنم ، اژدهای هفت سر ، جوی شیر ، بل صراط . . . مثل اشکنه کربلایی مداصر معارفته و نقشه اش را برداشته و آورده . . .

چه دنیائی... چه کشکی؟ چه پشمی؟... هی دنیامان را خراب میکنیم که عقبايمان را آباد کنیم، هی جان بکنیم که دست از با خطا نکنیم... آی مضحك است وقتیکه مردم کفنمان پیوسد، خودمان بیوسیم و هیچ خبری از این وعده ها نشود نه فکیری نه منکری... نه ستوالی نه جوابی... نه عقیابی نه عتایی... خوب اشکنه هم که تمام شده... بیچاره ها از بس از من ملاحظه میکنند یکیشان نرسید چرا نخوردی... والده حسنی زیر چشمی مرا نگاه میکنند... بیچاره لنک، وقتیکه جوان بود بند نبود... شب اول مثل اینکه کمی از من میترسید... نمی فهمید برای چه با او بازی میکنم، قلقکش میدهم و تنش را گاز میگیرم... حال همه این چیزها آهنگ شده... غذای خوبی بود که از بس خوردیم دلمان را زد... دیگر تکرارش جائز نیست - خدایا میشد که بکشب دیگر آن صحنه تجدید شود اما همغوابه من صاحب آن دو چشم درشت خرمائی باشد...

بیچاره... نان و سبزی و پنیر آورد... سبزیها را با چه سلیقه ای شسته و پاک کرده... زن صاحب سلیقه هم خوب چیزی است... ولی من اشتها ندارم... خوب باید يك لقمه خورد... مشکل از گلویم پایین برود... اگر من آن زن را تصاحب میکردم کوچکترین آرزویی نداشتم... دیگر باید از سر سفره باشد... چه فکرهایی کردم... چه فکرهای ناباکی، خدایا بمن رحم کن، بینده عاجز گناه کارت رحم کن، مثل اینکه منکر جهنم و بهشتت عدم - مثل اینکه منکر عقاب و عذابت شدم، تقصیر من نیست تقصیر خودتست که آن چشمها را بمن نشان دادی - من فراموش کرده بودم که اوثق سلاح ابلیس النساء «محکمترین سلاح شیطان زنست»... ای بر شیطان لعنت... خدایا صد هزار مرتبه شکر، خدایا بسفره فقر ابرکت بده... عجب چشمهایی... ای بر شیطان... اللهم اغفر لی ذنبی ووسع لی فی داری وبارک لی فی رزقی «خدایا گناه مرا ببخش، خانه مرا وسعت بده و روزی مرا افزون کن»

## ۴

پس از اینکه حسنی یا شتاب بیان حیاط پرید و فریاد زد: یسا بازیون روتوم کنیم والده حسنی خود را با شیخ جمال نزدیک کرده در حین اشاره بفاطول که در حال خروج بود گفت:

- می بینی دخترت ماشالا هزار ماشالا بزرگ شده... خدا رو شکر که سرو وضعش...

ای بدک نیست. اما دختری جهازهرچی خوشگل و قشنگم باشد حکم گل قشنگ می بو

وخاصیت را داره.

بعد درحالیکه نان ریزه های نه سفره را جمع میکرد ادامه داد:

- دو سال تنومه نون ریزه ها را جمع میکنم و بکفته های حضرت میدم اما هنوز اونیکه میخام نصیب نشده .

- اگه نیتت پاک باشه بآرزوت میرسی .

- چطور نیتت پاک نیس؟ آرزو دارم خدا روزیمون را بیشتر کند، به پول و پله ای برسونه و کارمارو را بندازه - سقای اطاقارونیکا کن - باد که میاد تکون میخوره و دل آدم هری میریزه تو- امساله زمس-ونرو هرطوری بود سر کردیم ، خدایا شکر ، تو این بادو طیفون جون سالمی در بردیم، خودمون، بچه هامون سالم موندیم - هرشب من نماز خوف میخوندم واستفانه میکردم برف و بارون سنگین نیاد.. خبا.. گذشته ها گذشت. باید از حالا فرق سال دیگه رو کرد.. مگه می شه سال دیگه رو با این سقفا سر کرد - من اگه از جون خودم بگذرم از جون بچه هام نمیگذرم - لونه سگ از این خونه آباد تره.. اینم خونه شد، دوتا اطاق کاهکلی که دوتا موش بغوان توش بجنکن میدون ندارن، آدمو وقتیکه میسیره تو کور میزارن مارو زنده زنده نوگورمون کردن، خونه نکوسبیه چال بگو، حالا تازه اگه آباد بود حرفی نداشتیم اما چی بگم که ناگفتم بهتره... خلاصه باید فرکی کرد و اقلن سقفارو یکدست کاگل مالید . اگرچه اینم آنتابه خرج لعیمه ، بار سال که طاقو سنک میزدن تبرهایه طرق و طوروقی راه انداخته بودن که آدم خیال میکرد جنک رستم و اسفند باره -

- زن !! ناشکری لکن ! روزی هر کس تو پیشویش نوشته شده ، خدا را شکر کن که بخوزونیری داریم و مجبور نیسیم برای دوتیکه نون کرمونو پیش این واون خم کنیم، رضابداده بده و زجبین گره بگشای - فکر بیچاره هائی رو بکن که از گرسنگی و بیجائی ساعت بساعت آرزوی مرگ میکنند - من میدونم اونائیکه قیم صغیرشن و مال یتیمو میخورن باریش بلندتر از ریش من و عامه سنگین ترا از عامه من خونه شون از خونه من آباد تر و بزرگتره ، اما چه کنم که من بخو بر نیس سم - مال مردم مال مردمه - مال مردم رو میشه فرو داد ، نیبکم نمیشه ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف ، باید بهمین خونه خرابه ساخت - چرا ناشکری میکنی خدا بنده خوبشو گرفتار نمیکند ، خدا چاره سازه . ابشالا کشایش میده و فرجی میرسونه و سقف خونه رو سال دیگه



با برف روسرمون پائین نمی‌آرد - رحمت خدا رو چه دیدی - خدا کمک رو بقدر احتیاج نازل میکند و صبر رو باندازه بلائیده الله بیغض البتوس والتبأوس ، خدا از فقر و اظهار فقر بیزاره - به خورده دور ورتو نگاکن - خدا رو شکر کن که میون سرو همسر آبرو تو حفظ میکنی . خدا را شکر کن که وسیله پوشاندن صورت راداری ، خدا رو شکر کن که سریشام زمین نیزاره - خدا روزی رسونه - کافرو بت پرستو سبرنگامیداره ، چطور همیشه که مارو محروم کنه .

- من ناشکری نمیکنم ، اما ترا بخدا اینم زندگی شد - تو آشیخ جمال باشی معدن فضل و علم باشی -- بخدا وقتیکه حرف میزنی و نصیحت میکنی سنک آب همیشه اونوخ ؛ این زندگیته ، نون سیر نداری که بخوری بازم شکر میکنی -- اونایمکه انگشت کوچیکه تو نمیشن خونه شون برو تار بیخت و پاششو نو بینی ، اونوخ بخت میگن میون سرو همسر آبرو دارم - سرو همسر ؛ من پهلوی او نا مثل کلفت و خانوم میونم ... اما من فرق این چیزا رو نمیکنم . من اصلن فرق خودم نیس - به فرکی بعال دخترت بکن - دختر رسیده رو تو خونه نمیشه نگاداشت - میوه رسیده اگه بیونه میکند و کرم میزاره - خدا رو شکر که دختر کم هزار تا خواستگار داره - لب تر کن صد شوو خوب بدست و پایش میفته ... اما چه فایده دسته گلم بو نداره دختر کم جهاز نداره - اگریه پولی بدس -م میرسید چند ذرع جیت و چلووار میگردتم و به مختصر سیورساتی فراهم میکردم - حیوونکی از مال دنیا فقط چشم و ابرو داره و اسم و رسم - اینم که نون و آب نشد ، به گلیم پاره نداره که تو خونه شوهر بیره - به دس لباس حسابی نداره که لغت خونیه شوور نره - دختر بی جهاز اگه از خوشگلی دست دختر شاپریونو از پشت بینده توسری خور مادر شوور و خوار شووره - همین پس پریشا گلین آغا آمده بود - میشناسی کیو میکم - مادر نیاز علی بقال - میدونی که بدنیس سن - زندگیشون می چرخه . خلاصه اومه بود سرو گوش آب بده بینه دختره چیز میزچی داره - هر طوری بود دم در روونش کردم - گفتم به عده اشخاص محترم پهلوی آقا هس سن وقت دیگه بیاین او قانش تلخ شد و رفت که مگه ما اشخاص محترم نیس سیم - خودمونیم حقم داشت ، واسیه نیاز علی اگه جای دیگه زن سراغ میکرد چه الم شنگه ها که برپانمیشد ، چه آب و چهاروا که نمیکردن ، چه بره کشی ها که صورت نمیدادن ، معلومه بهش برمیخوره ، پاشه بیادخونه آشیخ جمال تو خونه راض ندن - مگن این نیاز هلی جوون خوییه - دکون بغالبش خیلی بزرگه ، نوسنون و

دامنون و شارو دم شعبه داره - خدا ایشالا بیشتر بهش بده - اگه زن بگیره همون سال اول زنشو کربلا میبره ، خدایا نصیب کن ! میگن دین و ابونشم بدنس - نمازش قضانمیشه ، علیلو زمین کیرم اگه بشه روزشو افطار نمیکنه - اینومیکن آدم خوب اینو میگن شوور حسایی - اما افسوس که راه چاره ندارم - دختر تو با این لباس و سرور کثیف و پاره پاره نمیتونم جلوی خواستگار آفتابی کنم - اگه لباس کهنه خودمو کوچیک نکرده بودم حیوونکی لغت و هور میبوند - آدم بکی بگه - دختر آشیخ جمال جبارونی نو حاج ملا محمد به دس لباس نو نداره - همه دور و اطرافیا خیال میکنن که بله ... آشیخ جمال نروتنی داره ، کیا بیانی داره ، بوی به چیزا میرو میشفن اما نمیدونن که خرداغ میکنن - بضر ب سبلی رومونو سرخ نیگا میداریم - آخه به دست و پائی کن - بگوش این گردن کلفتا که دور و بر تو ول نیکنن برسون ، حالیشون کن ... به اشاره بکنی اونا باسر میدونن . تاکی هی بسوزیم و بسازیم - تو هی کار مردمو رامیندازی اما کار خودت زمینه فرک خودتم باش ، فرک بچه هاتم باش ، این که زندگی نشد - من دست و دلم میلرزه که دختره رور و نه بیرون کنم - برای صن نارسبزی خودم اگه برنجم تودیک باشه کارمو زمین میزارم و میدوم بیرون ، مبرسم خدای نکرده ، زبونم لال ، یکی زیر باش بشینه و ادراه درش کنه نمیتونم دربون کنج سلیمون باشم - باید داد دست صاحبش - زودتر باید چیز میزی تهیه کرد و عاقبت بنخیرش کرد - مختصرم باشه هیبی نداره ، فقط به چیزی باشه که مردم نکن عروس تنبون نداره . داماد رفته بیاره ... همین نیاز علی خوب جوونیه نباید از دستش داد - خودم یواش یواش بدختره حالی میکنم که خونه اولی و آخری زن خونه شووره ، خونه پدر منزل اول راه ، منزل موقتیه ، پدر و مادر میرن اما شوور میبونه ، درسته که بابا ونه بچه شونو از تخم چشم بیشتر دوست دارن اما شوور به چیز دیگه ای ، خلاصه مطلبو تموم میکنم .. اگه پول و پله ای فراهم بشه همین روزا عروسی داریم - بکوری چشم حسودیه جشن کوچولوئی میگیریم و نیاز علیرون دو ماد آشیخ جمال میکنیم ، حالا سه تا بچه داشتیم از این بعد خیال میکنیم چار تا بچه داریم .. اگه پول و پله ای فراهم بشه ...

o

آشیخ جمال در راه یک چیز فکر میکرد و آن پول بود - پس از سالها زندگی آرام و آسوده که در آن حساب پول کمتر داخل میشد برای رفع پیچیدگیهای زندگی

خود پول را لازم میدید - رسیدن بکسی که افکار او را دگرگونی بخشیده و تهیه جهیزیه برای دختری که دل از محبتش - یزاد داشت وابسته بیول بود و تامین ابند و موضوع هر دو لازم و واجب بنظر میرسید - هوس آشپخ جمال نسبت بصاحب چشمهای خرمایی کودگانه نبود ، بلکه تمام تنش را زیر حکم و فرمان داشت - در موافقیکه بزحمت خود را از فکر چشمهای درشت منصرف میکرد بافکار کودگانه و بیسروته خویش میفخندید و وقتیکه گذشت ایام زندگی را بنظر میآورد و سالهای عشق را رسیدگی مینمود عشق پیری را ناشایسته و غیرطبیعی میدید ولی شیخ دو چشم درشت خرمایی که از پیش چشمش دور نمیشد باو کمتر فرصت تفکر میداد .

وقتیکه در کوچه زن بدکاری را دید که وسه ابرو و چشمان سرخ سرمه کشیده را بیرون انداخته و بانگه تمنای خریدار دارد بیاد دخترش افتاد - بنظر او فحشا مولود فقر و بیچیزی بود - در صورتیکه شهوت و تعویض مرد در تولید فاحشه از فحشا و بیچیزی عقب نیماند - او تصور میکرد زنهایی که کالای خود را میفروشدند گرسنه اند ولی نمیدانست که آغاز گرسنگی گرسنگی شهوانی بوده و زنهایی که همه گونه وسیله معیشت داشته اند گام از راه راست منحرف کرده و آلودگی دامن تاگرداب فحشا سوقشان داده است دختر او اگر بی چیز و فقیر میماند آبنده ای چنین تاریک داشت و امروز که جوانی خواستار او بود آشپخ جمال مایل بود هرچه زودتر قضیه را خاتمه داد، خود را از تشویش و نگرانی برآید - بفاطول علاقه زیاد داشت و هر وقت او را مینگریست بیاد فرشته هائی میافتاد که بیاری مطالعه کتب مذهبی در ذهن خود رقم زده بود - حرکات و اطوار دختر باندازه ای طبیعی ، ساده و آسانی بود که هر بیننده ای را شیفته و حیران میساخت ، آشپخ جمال فکر میکرد اگر امروز که سالم از خانه بیرون آمده سالم بخانه بازنگردد چه اتفاقی خواهد افتاد و فقر بر سر عیال و اطفال او چه خواهد آورد - یک زن وسه طفل بیسکس چگونه زندگی میکنند جز اینکه فقر بیشان تفرقه بیاندازد و از تفرقه هزار ننگ برخیزد - دختراو را زائری صیغه خواهد کرد و پس از انجام دوران ازدواج منقطع شوی چندروزه دیگری او را بخانه خواهد برد - دختر او اگر دین مردم بجا باشد مشروع فاحشه خواهد شد و اگر مردم بی ایمان با او طرف شوند رسماً فاحشه خواهد بود، مخصوصاً در مشهد پیش آمدن چنین موضوعی مستبعد بنظر نمیرسد - اشخاص مختلف از اکناف دنیا میآیندند و میرفتند ، هندی ، بلوچ ، عرب و شاید دور تر .... اینها زائری

بودند که برای رفع شهوت خود نیاز بزن داشتند . کمتر زنی بود که هنگام طواف یا عبور از صحن جمله « خانم صیغه‌میشی » رانشنود . این جمله روزی هزاران بار تکرار میشد و مثل نقل و نبات بغش میکشت . درود یوار صحن از انعکس کردن این جمله خسته شده بود . همه مشهد بوی صیغه میداد... صیغه‌های بیست و چهار ساعته که پس از تشریفات مختصر و غیر کافی مال خود را بطریق حلال میفروختند و در شهر مذهبی مشهد مصون از تجاوز و حد بودند ... دختر او هم در اثر تنگی و عسرت زندگی مجبور میشد ساکن یکی از صیغه خانه‌ها شود و مثل يك مستراح دستی مورد استعمال این و آن قرار گیرد اینک میدید اگر چه شرافت را با پول نمیتوان خرید ولی بی پول نمیتوان نگاهداشت . میدید پول گرداننده چرخ و فلک اجتماع است و با نبودن آن بیچ و مهره های کارخانه زندگی از جنبش و گردش میافتد . با وجود پول قادر بود میل و عشق خود را تسکین دهد و آینده دختر خود را تامین کند . پول همان بولی که در زندگی کمتر بفکرش بود و برای آن اهمیت قائل نمیشد .

اشکال بزرگ در تهیه آن بود و آیا میتوانست در اموالیکه سپرده باو بود خیانت کند ، در امانت دیگران دست ببرد ، جواهرات و اقودی را که مسافرت باو سپرده بودند در چاه طمع خود سرازیر کند ، اirt مرده‌ای را که وصیش بود لوطی خور کند...؟ هیچیک از اینها در نظرش ممکن نبود و اصلا فکر هیچکدام برش نی زد . فکر او در قبال خیانت و غدر حکم دوشیزه بگری را داشت که هرگز تسلیم نمیشد . سلولهای مغزش يك ترتیب و روش غیر قابل تغییر عادت کرده و درستی و راستی ذرات بدن او را از فرق تا پا تحت نظر داشت . قلب او آکنده از پاکی و امانت در رودخانه رگها مثل خون دور میزد . مال مردم مال مردم و شرکت در مال دیگران را غیر ممکن تصور میکرد . يك عمر با نیکنامی گذرانده ، نیکنامی و حسن شهرتی که مولود درستی و امانتش بود ، او با بن لباس ، لباس امانت ، انس گرفته و کندن آن چون کندن پوست بدن دشوار بنظر میرسید . آیا میتوانست از کسی تنها و درخواست کند . آنوقت خود را شبیه گداهای بازار میدید ، گداهاییکه بازخیمهای کربیه و صورتهای مسخ شده و برگشته دست خود را دراز کرده و دعاهائی که بوی نفرین میداد میکردند . گداهائیکه در نظرش بدبختی و بیچارگیشان نتیجه معصیت و گناهشان بود و هرگز نمیخواست خود را در ردیف آنها بگدازد . اگر او از کسی تنها میکرد چه فرقی با گداهای داشت . گدائی در اصل یکی است و میان گدای

افلیجیکه بانضرع درجسجوی بول است باآشیخ جمالی که دراین سفرهم پالکی اوست تفاوتی نمیتوان قائل شد

راه میرفت و فکر میکرد - دنیا در نظرش مثل شخص میو بیکیه همه جاراشیح و تاریک می بیند قاطی باطی و درهم برهم بود. درخت ها و آدم ها را مغلوظ میدید و ازاین معجون چیزی درک نمیکرد - صداها و غوغا های عادی زندگی بگوشش جرنک و جرنک برخورد سکه های طلا بود - چرخ درشکه ها و عرابه ها در خاطر او سکه های گرد و درخشان زر را مرتسم میکرد - مردمیکه راه میرفتند هیبه بکیسه های قرانی و خم های جواهر بودند... او برای رسیدن بمقصود خود راهی نداشت بقول زنش « فرک » میکرد ، اما افکار بی سروتهش مثل سرداب تاریک بی روزنه بود در دریانی غوطه میخورد که ساحل را نمیدید - راه میرفت ولی نمیدانست که ساکن است یا حرکت میکند دانه های تسبیح خود را میشمرد اما تصور میکرد بول می شمارد زیر لب دعا میخواند و استغفار میگفت اما مینداشت که با « بول » راز و نیاز می کند ...

فاطول بزرگ شده است و ..... و ..... چشمهای درشت خرمائی از تشنگی ممر که است ...

بک سقا که مشك خود را تازه بر کرده بود باو تنه زد و ترشح آب باآلوده کردن صورت و چشم کمی بعالش آورد يك قطره روی لبش چکید و آشیخ جمال باشنیدن فریاد سقا که میگفت : بب با تنه نخوری !... تبسمی نمود آیا این سقا آدم بی خیالی یا مانند او اسیر و مجبوس زندان گرفتاریها و دشواری های زندگی بود - آیا مثل آشیخ جمال از فکر چشمان درشت خرمائی شب و روز نداشت و آیا او نیز صاحب دختری بسن و سال فاطول بود و آرزوی شوهر دادن دختر آسایش زندگیش را برهم میزد ؟

در نزدیکی خود از زن جوانی که با سرعت میگذاشت بوی عطر خوش آبندی شنید ، عطری که بگللاب یا عطر قمصر شبیه نبود و بوی تند و مهیج آن خاطره شهر های دور و آبادی که آشیخ جمال فقط در کتابها خوانده بود زنده میکرد آشیخ جمال بدون اینکه اراده کند گامهایش تند شد و در راه رفتن همان سرپتی را که زن معطر و جوان بتعبت میکرد پیروی نمود . . مثل همیشه در عالم اندیشه با خود مشغول صحبت شد .

- نکند که این او باشد ، اگر او باشد ؟ چه بکنم ؟ .. چه باو بگویم .  
 راه رفتنش بغرامیدن کبک بی شباهت نیست ، اگر این پوشش سیاه که سراسر بدنش  
 را پوشیده نبود پوست لطیف او را میدیدم و پستانهای لرزان و کوچک او را عاری  
 از پوشش و صورت زیبایش را عاری از نقاب مشاهده میکردم - من دیگر فاسد  
 شده ام ، فکر من تنها متوجه اوست ، من از او چه میخواهم ، تماس ... تماس ! ...  
 من برخلاف همه پیرها فاقد گرمی و حرارت نیستم ، منم مانند هر نوجوانی میتوانم  
 طرف خود را سیراب کنم ، درست است که پیرم اما باغبان ماهری هستم و میتوانم  
 سخت ترین زمین ها را با شدت و دقت بیل بزنم ، بریش سفید من نگاه نکن ! .. نور  
 چشم های من از انفجالات سریع و شدید درونم حکایت میکند - من قوای خود را  
 بیهوده بمصرف نرسانده ام و جوانی را با اسراف قوای درونی کاهنده نیروی پیری  
 خود قرار نداده ام - من مخزن شهوتم و از نگاهداری آن بخوبی برآمده ام -  
 تو در هم آغوشی با من لذتی خواهی دید که هیچ جوانی چشاندۀ آن نیست - من  
 آداب عشقبازی را بهتر از هر کس میدانم - من درس خود را از کتابها و رساله  
 های پیشینیان گرفته ام و باین ترتیب در مورد عشق و شهوت تجربیات مردان قرون  
 متوالی را دارم ... خود تو هم اگر درست نگاه کنی خواهی فهمید که مع با همه پیرها  
 تفاوت دارم - قدمن خمیده نیست و در راه رفتن تنگی نفس ندارم ... آری نیروی  
 جوانی من باقی است و بشدت هم باقی است . تو برهنه بمن تسلیم شو و بین چه می  
 کنم ، بر سر پای تو بوسه میزنم ، پوست بدنت را چون سگ گرسنه ای میلیم .....  
 لا اله الا الله ... استغفر الله ربی و اتوب الیه ... خدایا ! .. در عالم فکر با زنی مرتکب  
 زنا شدم .. چقدر بدم چقدر گنیم .. خدایا مرا بیامرزد و بپوشد .. چکنم ؟ .. دیوانه  
 شدم ؟ .. چرا نفس من نمی میرد . چرا من هنوز اسیر قوای نفسانی خود هستم خدایا  
 بن کمک بده .. شیطان از من دور شو ! .. خدایا من منفورترین بندگان توام ،  
 جامۀ پیغمبران پوشیده ام و اخلاق دیوان و اهریمنان را دارم .. تقصیر من نیست !  
 تقصیر تست که زن را میافرینی ، زنیکه یک نگاهش خرمن زهد و تقوای هفتاد ساله  
 را بر باد میدهد -

آشیخ جمال بر سرعت قدمهای خود افزود ولی هنگامیکه از کنار زن جوان  
 و معطر میگذاشت نتوانست خود را نگاه دارد و باو نگاه نکند ... دو چشم خرمایی  
 درشت بچشمان متعیر و حیران او خیره شد ، لرزشی در بدن خود حس کرد . گامهایش

از حرکت افتاد و ضربان قلبش شدید شد... نگاه چشم ها چون بار اول منقطع نبود و با سماجت عجیبی در چشمان آشیخ جمال مینگریست و با قدرت خود او را مجذوب و بی اراده میکرد - در این چشم ها يك نکته بیان نمیشد - میل ، تمنا ، وعده ، تسخر مثل اینکه هر مژه ای بزبان مخصوص حرف میزد که بازبان مژه دیگر تفاوت داشت - زنهام ایستاده بود .. هر دو بهم نگاه میکردند ولی چیزی نمیگفتند ، آشیخ جمال مثل مرده بیحس و بیحرکت بود و حتی يك هایش را برهم نمیزد - تصور میکرد خواب می بیند ، چادر و نقاب از صورت زن بکسو میرفت و پشت هم بینی ظریف قلمی ، دهان غازه مالیده کوچک بالب های ضخیم ، خال سیاه گوشه لب ، لب های گوشت دار قرمز رنگ و چند موی خرمائی پیچیده بیرون میفتاد .

این نمایش عمدی را بالذت روحی و شغف کودکانه ای تماشا کرد - این با حرکت سریعی پیچه را باین آورده و چادر را بدندان گرفت و باشتاب در اولین کوچه سمت راست پیچیده نخستین در کوچک را فشار داد و مثل ماهی که در زیر ابر بنهان شود از خود خاطره شیرین و مؤثری در آشیخ جمال باقی نگذاشت .

سرزشی سراپایش را فرا گرفت - لرزشی که نتیجه تصادم لذت و نفرت ، زانید مسرت رسیدن بقصود و واژگون شدن نقشه های عالی و بزرگ بود چند دقیقه در جای خود ایستاد - تسبیح خود را با عصبانیت دور انگشت چرخاند لبخندی زد و آهسته دور شد .

این خانه را بخوبی می شناخت یکی از صیغه خانه های معمولی مشهد بود که در آنجا صیغه های بیست و چهار ساعته بس از تشریفات غیر کافی و مختصر کالای خود را می فروختند .

## ۶

دعای آشیخ جمال تمام شد - دهامیکه برخلاف همیشه يك جمله اضافی داشت - خدا یا رحمت خود را از بنده گناهکار در بیخ ندار ، رحمت یعنی پول ، ... پول ... پول ...!

بنده گناهکار پول میخواست برای اینکه دردهای خود را درمان بخشد - برای اینکه دختر خود را از فاحشه شدن حفظ و فاحشه ای را برای بیست و چهار تصاحب کند پول میخواست و شاید انتظار داشت خدا معجزه ای ظاهر سازد و همانطور که یکی از قندبل های طلالا چندی پیش در دامن «سید قندبلی» انداخته بود ، تاج

ناصرالدین شاه - فیروزه‌های درشت ، الماسهای خوشاب را از درودیوار بکند و دردامن لباده‌او بریزد .

صدهای درهم و برهم شنیده میشد - دعاها ، نفرین ها ، رازو نیازها ، صدای زیارت‌نامه‌خوانها ، روضه‌خوانها و قاری‌ها آشوب خوشایند و دلچسبی برپا کرده مردم با فشار یکدیگر را عقب میزدند و بزحمت لب خود را بر نقره سرد ضریح می‌چسبانند ، شمع‌ها و عودها دود میکرد : بوی گلاب مخلوط با بوی عرق و هوای مسموم بمشام میرسید ، زنها گریه میکردند و مردها بی صدا اشک میریختند - خدام آهسته و بیصدا اینطرف و آنطرف میرفتند و گاه شمهای با آخر رسیده را خاموش میکشیدند ، نیازمندان گلوبند و گوشواره وانگشتر خود را به داخل ضریح می‌انداختند و بوی تند و شدیدی که از جوراب‌های پاره و گندیده بلند میشد داخل سایر بوها میگشت ، مادری ترسان کودک خود را بسینه چسبانده و برای طهارت بصحن میکریخت ، طفل کوچکی که زیر دست و پا مانده بود فریاد میکرد و کمک میخواست : بسیاری از آرزومندان آرزوی خود را بیان میکردند ، فقرا ثروت می‌طلبیدند ، مرضا شفا میخواستند ، عقیم‌ها عقبه طلب میکردند ، پیشوهرها گریان بودند ، هوودارها مرك هوو را ، عروس‌ها مرك مادر شوهر را ، دامادها مرك مادر زن‌ها را مادر شوهرها مرك عروس‌ها را . . . و خدا حیران مسانده بود که بکدامیک از این درخواستها رسیدگی کند .

از راه دور آمده و مراد می‌خواستند . . . مرادی که اگر دادنش آسان بود اختلافات و کینه‌ها سپری میشد ، گدا و شاه در يك ردیف قرار میگرفتند ، گرسنه سیر میشد ، عاشق بوصول میرسید ، سوز و گدازها بابان میگرفت ، حق به حقدار میرسید - ظالم میمرد - آرزو مفهوم خارجی نداشت - خواجه مردی پیدا میکرد ، بیوه باکره میشد - یائسه کهنه ماهیانه میدوخت ، کور مادر زاد دنیا را میدید - لال حرف میزد - الاغ زربار نمیرفت - گنجشک گرفتار گربه نمیشد - گربه موش نمی‌گرفت - روباه از خروس و مرغ نفرت داشت ، سرمایه‌دار هر چه داشت و نداشت میان کارگران قسمت میکرد - مالک نیمی از محصول را خود بر میداشت و نیمی را ببرزگر میداد - تاجر احتکار نمی‌کرد - غسال دندان طلای مرده را نمی‌کشید ، قمارباز همیشه میبرد . . .

آشیخ جمال گوشه خلوتی پیدا کرد و نشست - در روح خود کسالت و



آشفنگی شدیدی حس کرد - بار غم بر دوش سنگینی میکرد . میدید زهد و تقوای چندین ساله را نگاه فاحشه‌ای برباد داده و فکر این موضوع باو آزار میداد- در آغاز تصور پاک بودن و عقیف بودن معشوقه گر چه سد بزرگی در راه او بود ولی باو شغف و غرور مخصوصی می داد ، و قتیکه یاد حرکات طنز و اندام دلربای معشوق میفتاد در رؤیای بیکرانه شادی بخشی غوطه می خورد . مثل هر عاشقی معشوق خود را بالا میبرد ، همچنانکه او را زیباترین زنان می دانست عقیف ترین ایشان نیز تصور می کرد - ولی امروز محبوب مسجودش از فراز آسمان بزمین افتاده و فرشته در لباس دیو رفته بود گل پاک و شاداب صدها پارگی داشت و بوی پژمردگی می داد ، ستاره نورانی کرم شب تاب نحیفی بود و چشمه پر آب به گنداب متعفن و لجن دار شباهت داشت . دختر معصوم و با کره فاحشه جاسنگین و تک پرانی بود که برای کالای خود بهای زیادی قائل نمیشد .

آشیخ جمال قرآنرا کشود - خود او بدرستی نمیدانست که چند قرآن تا کذون ختم کرده قرآن خواندن مثل غذا خوردن برای او عادت شده بود - بارها قرآنرا بادقت خوانده و اینک آنرا از حفظ داشت ولی امروز در آغاز مطالعه متوجه شد که نیروی قرآن خواندن ندارد - سعی میکرد حروف و کلمات را بهم بیاندازد ولی سطور پیش چشمش میرقصید و بصورت مارسیاهی پیچ و تاب میخورد - روی صفحه های قرآن تصویری ازدو چشم درشت خرمائی نقش مییست - این دو چشم همه جا بود آشیخ جمال ورق میزد و دو چشم بافرزی و چابکی از صفحه پیش برمیخاست و بر صفحه بعد مینشست روی کاغذ ، روی سطور ، روی چوب الف ، روی برطاس همه جا بی شرم و وا همه غلط میخورد - قرآنرا برهم گذاشت - قرآن صحنه ای برای هشوه گری و دلربائی چشمان بك زن فاحشه نبود .

سر خود را میان دودست گرفت ، بنظرش مردم از دور ضریح گریختند ، همه و آشوب پایان یافت ، نور شمع ها بیشتر شد ، بوی خوشایندی جای بوی هرق و بوی پارا گرفت - سقف پس رفت ، ابرها شکافته شد و فرشته ای رحمت خدا را بصورت کیسه برپولی بدامن او انداخت .

تکانی خورد و چشمان را باز کرد - زنها گریه میکردند و مردها بیصدا اشک میریختند ، بوی تند هرق و بوی پا قاطی بوی کلاب و عطر گل میشد . هژبرالخوانین باصورت برافروخته بس از اینکه کیسه کوچکی را روی پایش گذاشته

بود نفس نفس، زنان میگفت: مختصر نیازی برای فقر است . .

## ۷

مفرور و سر بلند از صحن خارج شد - کیسه پول در جیبش سنگینی میکرد و تماس آن با بدنش با قوت و نیروی جوانی تزریق مینمود - مردیکه از صحن بیرون آمد با مردیکه بصحن رفته بود اختلاف فاحش داشت .

هیكل خود را راست تر ، نورچشمان را بیشتر ، فضا را گشادتر ، مشهد را زیباتر ، مردم را محبوبتر و آسمان را آبی تر میدید - کیسه کوچکی که وزن آن از چند سیر تجاوز نمیکرد بر چشم او عینک خوشبینی مینهاد - دنیا بنظرش عوض شده بود . هوارا با عیل بیشتری استنشاق میکرد - گامهای بلند برمیداشت ، تسبیح خود را با شدت میچرخاند و هصارا استوار بر زمین میکوفت و قتیکه بسر کوچه خانه خود رسید بی اراده مکت کرد تسبیح را بدست راست داده دست چپ را به کیسه نزدیک نمود ، کیسه آنقدرها سنگین نبود و قادر بر رفع کلیه احتیاجاتش نمیشد .

با این کیسه فقط میتوانست یکی از دو کار را بکند . یا مختصر جهیزیه ای برای فاطول تهیه کرده او را بغانه شوهر بفرستد و یا بسراغ چشمان درشت خرمانی برود و کام دل بستاند . . .

بار دیگر با مسئله ای که حل آن دشوار بود مواجه شد منزش طاقت فکر زیاد نداشت ، خود را بین دو مسئله متعجب دید و بی اختیار بیاد مثلی که پدرش هنگام حیات در مورد تفسیر « ترجیح بلامرجح » میزد افتاد اگر خری را در یک فاصله از دو آخور که هر دو محتوی یک مقدار جو باشد بینند هر چند گرسنه هم باشد حرکت نخواهد کرد . دور از جناب شیخ این مثل اینک درباره اش کاملاً صادق بود . کدام یک را انتخاب کند - سعادت فاطول . . . یا یک لذت آنی و زود گذر . . . ؟

مطلب در این بود که این لذت آنی و زود گذر اگر انجام نگیرد تا سرحد جنون نزدیک میشد - دیده بود که در دوروزة اخیر حال خود را نمی فهمد تشتت فکر دارد ، رنج گرسنگی را حس نمیکند ، ادعیه را عوضی مینمواند و از مطالعه کتب چیزی دستگیرش نمیشود - در خود شهوت جوان بیست ساله ای را میدید - همه چیز را فراموش کرده ، مقام ، منزلت ، باکی ، امانت ، زهد ، تقوی از خاطرش رفته بود شاید پیش از آنکه بداند محبوبه چند مرده حلاج است بریشانی خود را بسا

مشاهده اختلاف فاحش بین خود و او تسکین میداد ولی اینک که میدانست وصال محبوبه فقط اندکی زرمینخواهد و کیسه جیبش وسیله رسیدن بمقصود است فکرتماس و التذاذ آسوده اش نمیکداشت یک دقیقه بجانب گنبد طلائی که در روشنائی آفتاب درخشش عجیبی داشت خیره شد . فکرزن از سرش بیرون رفت - دختر زیبا و نمکینش پیش چشمان آمد

«کردن چرک و سیاه فاطول در پیراهن سیاه رنگ پریده ای فرورفته و سر کوچک و ریائی روی کردن باریک و دراز تعادل خود را بزحمت حفظ میکرد - چشمان خوشحالت و درشتی شبیه بچشمان ییگناه و معصوم آهو ، بینی قلمی ، دهان کوچک و چانه گرد با چاه زنج گود اسباب صورت او بود - یازده سال از سن اومی گذشت و پستانهای کوچک و بچگانه اش بانفس هائیکه بیلعیدن هوا بیشتر نزدیک بود بالا و پائین میرفت - کمر باریک او را کمر بند ضخیم و پهن میفشرد و چادر وصله دارچینش کنار او رویهم تاشده جورایی که نوك نداشت باهای خوش ساختش را می پوشاند و از نوك آن شست ظریف و ناخن حنا بسته ای سر خود را نشان میداد حرکاتش از اطوار بچگانه گذشته و بناز و غمزه دختران جوان نزدیک میشد خنده اش وقتیکه لبهای نازک را از هم میکشود دورشته مروارید تراشیده و مرتب بیرون می انداخت . موهای سرش که از زیر چارقد تور نظیفی کنار گوشهای کوچک بیرون میآمد سرشانه میریخت و تا نزدیک کمر میرسید - رنگ موها برنگ چشم خرمائی خوش رنگ بود . . . . .» تصویر فاطول معروض شد و تصویر والده حسنی در حال گپ زدن پیش چشمش مجسم شد:

« . . . . . افسوس که راه چاره ندارم - دختر مو با این لباس و سر و پر کثیف و باره باره نمیتونم جلوی خواستگار آفتابی کنم - اگه لباس کهنه خودمو کوچک نکرده بودم حیونکی لخت و عور میموند - آدم بکی بگه ، دختر آشیخ جمال جمارونی نوه حاج ملامحمد به دس لباس نونداره . . . . . مینترسم خدای نکرده ، زبونم لال ، بکی زیر بایش بشینه و از راه درش کنه بیشتر از این نمیتونم در بون گنج سلیمون باشم - باید داد دست صاحبش - زودتر بایده چیز میزی تهیه کرد و عاقبت بغیرش کرد مختصرم باشه عیبی نداره ، فقط به چیزی باشه که مردم نگن عروس تنبون نداره . . . . .» آنوقت افکار خود را در مورد زن معطر بیاد آورد

« . . . . . تماس . . . . . تماس . . . . . من برخلاف سایر پیرها فاقد گرمی و حرارت

نیستم - منم مانند هر نوجوانی میتوانم طرف خود را سیراب کنم ، درست است که  
 بیرم اما باغبان ماهری هستم و میتوانم سخت ترین زمین ها را با شدت و دقت ییل  
 بزنم . . . . . من آداب عشقبازی را بهتر از هر کس میدانم . . . . . تو  
 برهنه بن تسلیم شو و بین چه میکنم لبهای نمکینت را از هر درنده ای سبعانه تر  
 میگزم ، گردن بلورینت را میان فشار بازو دستهایم خورد میکنم ، بر سراپای تو  
 بوسه میزنم بدنت را چون سگ گرسنه ای میلیسم . . . . . « زیر لب گفت  
 خدایا فاطول را بتو سپردم

دست چپ را از جیب بیرون آورد - تسبیح خود را چرخاند ، زیر لب  
 بسم اللهی گفت و بسوی خانه محبوب حرکت کرد

۸

دوروز بی دغدغه واضطراب سپری شد - در خود آرامش مطبوعی میدید  
 چین های پیشانی از بین رفته ، صورت سیاه سوخته اش گل انداخته و سیاهی تخم  
 چشمش بقیر میزد - با مردم بهتر سلوک میکرد - غذا را با اشتها می خورد ، اشکنه  
 را ملج ملج کنان فرو میداد ، تبسم از لبش محو نمیشد ، بحسنی زیاد تغییر نمیکرد ولی  
 از نگاه خیره فاطول میگریخت و از نگرستن بر معقوده خود ابا داشت .

در کتابخانه حضرتی با حواس جمع کتاب میخواند و اگر هم افکارش متفرق  
 میشد توجهش را بنکات ظریف و آرامبخش روح معطوف میکرد - کتابرا میگشود  
 و هادت کرده بود در تصاویر کتب دقت کند - سابقا تمایل زیادی بتماشای تصاویر  
 و مینیاتورها نداشت ولی پس از وصال یار باین عمل علاقه پیدا کرد - زن که باریک  
 با کیل کننده و چشم های از بنا گوش در رفته در حال دادن مینای می بمعشوق در نظرش  
 تغییر شکل داده مخصوصا چشمهایش بیک جفت چشم درشت خرمائی بدل میشد .

بدون پیوند با خایه میمون در خود نیروی شدید جوانی را حس میکرد -  
 مثل اینکه ضربان قلبش محکمتر شده بود - هنگام استناره یا استخاره زود و بدون  
 تردید تصمیم میگرفت ... از یک لذت فراموش نشدنی سیراب و یاد آوری این لذت  
 بر شادابی روحش میافزود .

تصورهیکل برهنه زن آب دهانش را راه میانداخت - کمر باریک ، ضد  
 مافوق بزرگ ، ابروهای سرمه کشیده ، گردن خال کوبیده ، بستان های قره ، موهای  
 بافته بلند ، بدن سفید نقره ای و از همه بالاتر عشوه ها ، اداه ، غمزها و خنده ها قلم

برداشته و تا ابد تصویر خود را در قلب او رقم زده بود.

وقتی که رشادت هنگام دخول بصیغه خانه و گفتگو در مورد فاحشه بیادش می‌آمد بی اختیار میخندید و گاهی که فکر خدا بسرش می‌زد بغرود تف و لعنت می‌فرستاد.

زن مثل اینکه «الفیه» خوانده بود، رموز دلبری را بهت-راز هراستادی میدانست، عاشق معشوقه مرده را بهوس میانداخت و پیر صدساله را ب حرکت می‌آورد، در آغاز وقتیکه با پیر مردی چون آشیخ جمال طرف شد «چندان بخندید که از پشت یفتاد» ولی همینکه سنبه را پر زور خانه طرف را معموردید پیر مرد بیچاره را بکار گرفت.

دو حریف که یکی تجربه عمل داشت و دیگری از خلال سطور کتب بار خود را بسته بود بجان هم افتادند - آشیخ جمال پیش از شروع بحمله صیغه را شخصاً جاری کرد و نم معامله را یکجا پرداخت - کیسه پول هز بر الخوانین بداد قرار سید و فقیر آشیخ جمال دلی از عزا در آورد .

معمولاً عشاق وقتیکه بمعشوقه میرسند عنن موقتی حاصل میکنند ولی او برعکس هم چون شکارچی برای صید بکمند افتاده کارد خود را ماهرانه تیز کرد .

آشیخ جمال از فکر این منظره بی تاب میشد، آشیخ جمال... مؤمن... مقدس...؟ هفتاد ساله... دلش در هوای دلبر غنچ میزد و اگر کیسه دیگری از جانبی بوی میرسید بار دیگر بسراغ صیغه خانه میرفت در فلسفه زندگی او تغییر کلی حادث شده زمان و مکان بهشت و جهنم را عمر بشرو دنیا تصور میکرد . مگر باغ ارم زیباتر و لذت بخش تر از صیغه خانه است ؟ مگر حور بان آسمانی گرم تر و رعناتر از صاحب چشمان خرمائی هستند ؟ مگر شهر و شیراز شراب خلر شیراز گلو سوز تر و مؤثر تر است ...

مقاربت بازن زیبارا نتیجه زهد و تقوای عمر گذشته خود می دانست و خیال می کرد در همین دنیا مستقیماً بهشت رفته ، این فکر از همان بدو ورود او بصیغه خانه در سرش پیدا شد و بهمین دلیل بی وهم و ترس شیشه شراب را سر کشید و کاری که در همه عمر نکرده بود انجام داد .

آشیخ جمال سرگرم مطالعه اشارات ابوعلی سینا حین مطالعه عوض فکر و تحقیق در باب اشاره ها بمثل عجیب خود می اندیشید .

- خوب ! مؤمن ! ضعیفه را با چند جمله یاوه تصرف کردی ، بهیال خودت مرتکب زنا شدی ! اما شراب خوردنت چه بود - مادر مرده مگر فراموش شد که الخمر والمیسر رجس من عمل الشیطان . . . خودی با خورزدی ، گاه از خودت نبود کاهدان که از خودت بود - خوردی . . . خوردی آنقدر خوردی که گند شراب حین نماز از دهانت بیرون میزد - مست سر سجاده استادی - خدا را یاد کردی . . . کدام خدا ، همان خدا که از امرش سر پیچیده بودی ، همان خدا که فراموشش کرده بودی ! راستی خجالت نکشیدی ! . . . با این ریش با آن پشم . . . تف باین ریش تف بآن پشم . . . تو که خودت روز و شب یاسین بگوش الاغ ها می خوانی و بر مردم میگوئی جاهدوا اهلکم تملکوا انفسکم « با هوس های خود بجنگید تا بر نفس خود مسلط شوید » چرا خود را بدست هوی دادی - چرا بر هوس استغنا نوردی - سه گناه کردی پولی که متعلق بتو نبود برای خود خرج کردی ، نطفه خود را در جانی گذاشتی که نمر نمی دهد ، ام الغیبات را مثل آب زهر مار کردی . . . باز هم توبه کن باز هم بگو استغفر الله ، تصور میکنی دیگر خدا ترا ببخشد - درهای آسمان را بروی تو باز کند ، فرشته ها از تو روی بر میگردانند آسمان بحال تو میگردد و زمین جسد ترا نمی پذیرد - روح سیاه و زشت را بایک عمل حیوانی نشان دادی - دعاها - احیاء ، قرآن سر گرفتن ها ، نهی از منکرها ، نمازها . . . همه و همه بوج و بیفایده شد ، هباید ، هیچ شد ، کلنگ برداشتی و عمارتی را که سالها با خون جگر ساخته بودی خراب کردی ، مقراض برداشتی و ائمار را از اغصان بریدی . . . کلی بجمالت . . . چه دسته کلی با آب دادی - در گلستانی که عمری صرف آباد کردنش کرده بودی تنوود کردی - چه گندی بالا آوردی - پس از اینکه عقل از سرت برید و مست وار چون سکه ها بر جان ضعیفه افتادی از هر درنده ای درنده تر شدی لبهای فاحشه را گاز گرفتی آنقدر بدنش را فشردی که استخوان هایش بصدای در آمد ، چه چشمک ها ، چه اداها ، چه اطوارها ، زن باید اینطور باشد نه اینکه مثل مادیان بغوا بد و یک آخ هم نکوید . . . هز بر الخوانین خدا عمرت بدهد ، خدا مایهات را زیاد کند ، خدا بیشتر بدهد . . . خدا بی نیازت کند ، خدا امثال ترا که ققراران فراموش نمیکند زیاد کند .

راستی که خیر الناس من انتفع به الناس « بهترین مردم کسی است که بسایرین سود برساند ». اما باید فکر کرد و دید که با احسان خود هز بر الخوانین

درد ديف خيرالناس قرار گرفته است؟.. شايد اگر آنچه را داده بود بكار دخترم  
میزدم هم پول بصرف خودش میرسید و هم خود در دام شیطان نمیفتم .

من؟ کسیکه يك عمر مشروب نخورده مثل گاو تشنه که برود برسد دل خود  
را بدریا زدم و آنقدر خوردم که چیزی بترکیدنم نمانده بود... از این کتاب هم که  
چیزی نمیفهمم... هي اشاره... فهم این مطالب حواس درست میخواهد و آنرا  
هم که ندارم... چرا کتابدار گاهگاهی بمن نگاه میکند - آیا از دهان بوی مشروب  
شنیده است - آیا آثار گناه صورتم را سیاه کرده؟ آیا منم مانند آن فرقه از  
بنی اسرائیل که بصورت خوک و خرس درآمدند مسخ شده ام، آیا وفورد در مقاربت مرا  
آهک کرده و از ریخت انداخته است؟.. آیا همانطور که اینک از خودم بدم می آید  
دیگران هم از من نفرت میکنند؟.. این فکرها چیست.. جناب شیخ تو هم خیلی  
سخت میگیری - سبوشکسته و آب ریخته، تونه چینی بندزنی که سبورا ترمیم کنی  
ونه جادوگر که آب را برگردانی - بعلاوه اگر بوصول یار موفق نمیشدی وقت نماز  
طاق ابروی بارد در نظرت بود هنگام قرائت چشمهای دریده و بیحیای او را میدیدی؛  
شبها در عالم خواب با او زنا میکردی و روزها با خیال او نیروی کار و خوراک نداشتی -  
عمل خلافی مرتکب نشده ای کف دیک سرفته را گرفته ای... خدا آتش را زیاد  
کرد و بهمین دلیل آب از سر گذشت - تو هم نوعان تو در پنجه قضا و قدر حکم موم  
دست افشار را دارید - بهر صورتی که بخواهند در تان می آورند - نویسنده دفتر  
سرنوشت وقوع چنین واقعه ای را در کتاب زندگی تو نویسانده و توجز تبعیت از  
او امر و دستورات کتاب همت چاره نداشته ای - مگر طفلی که پستان مادر را می مکد  
از خود اراده دارد و آیا قادر بمقاومت برابر گرسنگی هست - تو خود را بجای طفلی  
بگذار - گرسنه شهوت بودی خود را در آغوش زنی انداختی... اما؟... اما چرا  
شراب خوردی..

پیرسک! عقلت را کم کرده بودی؟ دیوانه شده بودی - آب دوزخ خوردی و  
آتش جهنم برای خود خریدی... کتابها؟.. کتابها؟..

من همه اینها را خوانده ام - سالهاست که در این اطاق مرتب و بدون غیبت  
حاضر شده ام... من همه اینها را خوانده ام ولی باندازه الاغ فهم و شعور ندارم...  
اصلا مگر شراب و عرق نجس است - مگر حکیمها وقت معالجه مریض دستشان را با  
الکل پاک نمیکنند... و مگر در شرع هر پاک کننده ای پاک نیست؟.. صحیح خوب کلاه

شرعی میسازي - سڪ بابت را ميليسد و توميگومي انشاءالله گر به است .

بيچاره کارت بجایي رسیده که قوانین شرع را تحريف ميکنی و بدعت می-  
گذاری- تو که سراپا فاسد و گندیده ای ب مردم درس اخلاق میدهی بالای منبر میروی  
و موعظه میکنی - خودت راهسپار راه کجی و راه راست را بامت محمد نشان میدهی-  
دردریای شهوت غوطه میخوری و پیروان را بساحل راهنمایی میکنی - اگر همه  
آیه الله ها مثل تو باشند که وای بر حال زار مسلمانها...

هر چه بگنند نمکش میزنند وای از آن دم که بگنند نمک!..

ولی اینها همه حرف است و پوچ - من لذت برده ام .. لذتیکه فراموش نشدنی  
است - زن زیبایی را در آغوش خود فشرده ام - اینک خود را جواتر و شاداب تر  
می بینم- خدا بزرگ است و توبه مهصیت کاران را می پذیرد - ان الله تعالی يقبل توبه العبد  
مالم ینفرغ- بعلاوه گناهی که مکرر نشود مجازات ندارد- خدا بامید تو.

آشیخ جمال اشارات را بست و بدست کتابدار داد - هنگام خروج در حساسترین  
موضع بدن خارش حس کرد و سراسیمه بلوله این خانه پناه برد .

پیش از فوران پیشاب يك قطره چرك سفید که کمی بزردی میزد از سرفضیب  
سرازیر شد... فرزند حاج ملا محمد جمسانی ، عالم و زاهد و فقیه مقبول العاصمه  
بهرقه البول دچار شده بود!!!

۹

مست افکار خسته کننده کجی و بی مقصود خیابان های خلوت و نیمه تاریک را  
درع میکرد - مثل اینکه مشهد مرده، صدا های ضعیف و آرامی که گسار بر میخاست  
بفوغای خاموشانه رقص مرده ها پیش از شور زندگی زنده ها شباهت داشت- چراغ  
سرتیرهای کج و معوج سوسومیزد - مناره ها مثل غولهای سیاه تمام قه ایستاده و در  
شکم آسمان خنجر مانند فرورفته، از دور صدای عو هوی چند سڪ که با هم یکی  
بدوی تمام نشدنی داشتند شنیده میشد - ماه زیر ابر میرفت و در میآمد و با آمد و رفت  
خود سایه های دیوارها را که مثل فرش و گلیم روی زمین پهن شده بود  
اینطرف و آن طرف میکرد - جفدی با چشمان سبز و بیحرکت خود بکرم شب تاب  
نجیفی که میان خاک نور افشانی میکرد خیره شده، گر به های ماده و نر روی بانها و  
شیروانی ها آفتاب مهتاب چه رنگی است بازی میگردند - مرغ شب با صدای  
محزون و مؤثری حق حق میگفت و در انتظار تف خون آلودی بگلوی خود



فشار میآورد.

قدم‌های لرزان و سست هیکل ترسان و تکیده‌او را پیش میبرد - نمیدانست بکجا میرود؟ چه میخواهد؟ چه نقشه‌ای دارد؟ چه باید بکند؟  
خارش ادامه داشت، خارشیکه میسوخت، خارشیکه از يك نقطه سرچشمه می گرفت و با شیوع خود در تمام بدن ریشه‌ای طولانی و آزار دهنده بوجود میآورد.

هیکل راستش مثل دال کج شده و سایه‌ای که از او بردیوار و زمین پدیدار میشد شبیه بسایه کالج کج خانه‌اش بود.

سرش خمیده و چشمانش بی نور و بی فروغ، عصاه روی سرش سنگینی میکرد، خود را از خود دور میدید، مثل اینکه روحش میدوید و جسد خسته‌اش واکه نیروی جنبش نداشت بدنبال میکشید، خیالات و اوهام سرش را آسوده نمیکذاشت، مغزش فرسوده مثل ساعت زنک زده خوب و بموقع کار نمیکرد، میخواست دست خود را تکان بدهد ولی فرمان مغز با عصاب دیر میرسید، میخواست قدم‌های خود را تند کند ولی ضربان قلب خود را تند میکرد - حس میکرد که کارخانه وجودش دستکاری شده - پیچ و مهره‌ها جایشان را عوض کرده‌اند، چشم می‌بیند ولی تشخیص نمیدهد، گوش میشنود ولی نمی‌فهمد، پا حرکت میکند ولی تند و یواش نمیشود، حال خود را مثل حالتی میدید که از خوردن شراب حاصل شده بود - اگر پتک بر سرش میزدند در او اثر نداشت، اگر بندازندش جدا میکردند ککش نمیگزید، اگر رگهایش را میبریدند خون دل‌ه می‌بست و جاری نمیشد.

آیا زمین حرکت میکرد یا او راه میرفت؟ . اصلاً یا او زنده بود؟

خارش! . . . آنی دست از سرش برنمیداشت، روح و جسمش را شکنجه میداد - گاه تکانی میخورد تا از چسبیدن قضیب بشلوار جلوگری کند اما ایندو آنقدر بهم علاقه داشتند که بزحمت جدا میشدند و اگر جدا میشدند بازلب بر لب مینهادند - دور و ور خود را نگاه کرد مبل داشت که ادرار کند، خود را پناه سایه‌ای کشید و مشغول شد . . . مقدار پیشاب زیاد نبود ولی خروج آن با سوزش و خارش همراهی میکرد - مثل اینکه قبض روحش میکردند .. بی طهارت برآه افتاد . ولی بلافاصله بشیمان شد و باد یوار کاهگلی استبراکرد .

این نخستین باری بود که همه چیز را آسان و همه قبودی را بی فایده میدید

هدم طهارت پس از زنا، پس از شرب، پس از آلودگی برض آنقدرها مهم و قابل تفکر نبود - زنا کار مشروب خوار در نجاست خود باید بلولد - . . . با این کثافت نماز هم نمیشد خوانده. قرائت قرآن هم عملی نبود .

همه چیز گذشت، زهد و تقوی را دو چشم خرمائی درشت بر باد داد آتشی بود که خرمئی را سوزاند - دریامی بود که مزرعه ای را - را گرفت . . . موجودی اراده و سرگردان هم چنان راه میرفت - تاریکی شب بصورت لعاف کلفتی در آمده و روی سرش فشار می آورد .

لحظه بلعظه خمیدگی اندامش بیشتر میشد - مثل میخیکه روی سنگ بگذارند و با چکش روی سرش بزنند - میدید دست قویتری تمام فشار خود را بر او وارد میکند . . . راه میرفت . . . کجا میرفت خود او هم نمیدانست .

چه نقشه ای داشت ؟ ... مگر آدم پیرمتدین که قدس و تقوایش مشهور خاص و عام است برای معالجه حرقة البول میتواند تصمیمی بگیرد و با نقشه ای را اجرا کند ؟

اگر از مقدمات یعنی پوس و کنار و ناز و ادا میگذشت اصل عمل در پنجدقیقه برابر بدنامی و بدبختی، مقابل سیاه روزی و بیچارگی، خفت، یاس، نومیدی صورت گرفت، پنجدقیقه لذت . . . عجب معامله ای کرده بود! - پس از ملا نصرالدین چشم خود را بخود روشن میدید طامات و طاعات عمری را بیسای لذت نه لذات دقایقی چند داده بود - چه معامله خوبی یا چه کار احمقانه ای ؟

برای نجات خود از خیال وحشتناک مرض بهره خیال دیگری که متوسل می شد ناراحت تر و افسرده تر میشد - فکر دختر وزن و بچه خود میفتاد - فکر اطاق کاهکلی و رف های متعدد و کتابهای خطی میفتاد - فکر حوض شکسته بی آب و شش های کف حیاط و کاج کج و بچه گربه های زیر زمین خانه میفتاد فکر هژبرالخوانین و نایب الحکومه و نایب التولیه و . . . و . . . میفتاد . . . ولی این افکار هیچیک کشنده فکر سوزاک نبود بلکه آنرا تشدید میکرد - سرش چرخ میخورد، پایش میلرزید و قضیبش میخارید نماز ظهر و عصر خود را خوانده بود ولی نمازهای بعدی . . . آبا میتوانست آنها را بخواند - آبا چرک و کثافت مانع طهارت نمیشد . . . آبا از همر او چیزی باقی مانده . . . آبا بار دیگر سحر را بخود میدید یا از شدت یاس دق میکرد و شبانه میرد -

مضحک این بود که هنوز دو چشم درشت خرمالی از پیش چشمانش محو نمیشد و مثل کنه بتخیلاتش چسبیده ولی در آن ها يك فروغ زنده خفته و بنظر میرسید که درخبرگی نگاه زنده آن طعنه و تمسخر جای گرفته شبیه بچشمان کسی که بگوید دیدی چه کردم ! دیدی چه بلایم بسرت آوردم - دیدی چگونه زندگانیت را بر باد دادم ! دیدی چه ۱۰۰۰

این لعن زنده فقط در این چشمها بود - درودیوار هم هنگام صحبت با او مسخره اش میکردند - همه چیز زبان در آورده آسمان ، ماه ، ستاره ها، زمین ، سگ ، گربه ، گرم شب تاب ، جغد هوخی میکردند و بریش او میخندیدند . . . فکر کرد شاید چرك نتیجه بیماری نباشد و بلافاصله فکرم کرد که شاید اصلا اشتباه کرده و چرکی در کار نیست - بدون توجه باطراف زبریرتوی چراغ کم نوری ایستاد . زیرها بوضعیت نقطه حساس رسیدگی کرد ، مایع سرخ و چسبنده ای بدستش چسبید . . .

کنار جوی آب نشست و دست خود را شست شنبه بود تماس دست آلوده با چشم لباس سیاه کوری را بدیدگان بینا هدیه میکند ، کمی آب بصورت خود زد يك لحظه افکار دیوانه کننده گریخت و بیادش آمد ساعت ها از شب گذشته و والده حسنی هنوز شام نخورده و با اضطراب انتظارش را دارد ، یادش آمد که باطول قول داده هنگام مراجعت آب نبات برایش ببرد ، یادش آمد که حسنی با آنکه از بازیگوشی خسته و مانده شده پیش از دیدن پدر و شنیدن دهای هر شبه بخواب نخواهد رفت . . . آنوقت غیر از آب قهوه ای رنگ تیره جوی که قطره قطره از ریشش پایین میچکید آب دیگری نیز بر صورت او سرازیر شد - يك قطره آب شور مزه که از چشمش سرچشمه میگرفت .

اگر آنها میدانستند . . . اگر آنها میفهمیدند . . .

برخاست و باز برآه افتاد . . . اما این بار بسوی خانه خود میرفت . . . این بار دیوانه وار با شیانه سعادت خود پناه میبرد . این بار با اشتیاقی که پیش از این هرگز حس نکرده بود بسراغ زن و بچه های خود میرفت . . . شبح آنها جای چشمان درشت خرمالی را گرفته و مثل مغناطیسی که براده های آهن را جذب کند او را بجانب خود میکشید .

بنمود گفت : زندگی بکنواخت خسته کننده است - اگر این بلا بستم

نیاید قدر زندگی آسوده خود را نپیدانستم - يك عمر با آسایش و بی‌دغدغه زندگی کردم ، اکنون این مصیبت را می بینم تا ارزش آن راحت را بفهمم .  
در خانه برخلاف معمول باز و والدۀ حسنی پشت پرده کرباس انتظار شوهر خود را داشت و بمجرد اینکه او را دید گفت :  
- دلم مثل سیروسرکه جوش میزد - تالا کجا بودی ؟ از طرف نایب التولیه آمده بودن و کارت داشتن - فرداشب حرم قرقه میخان توضعو جارو کنن - امساله جارو کردن عهده توئه تا چشم حسود و بیخیل بترکه .  
آشیخ جمال سرفه کنان جواب داد .  
- انشالله تافردا .

۱۰

مقدس ترین و داناترین مردم مشهرسالی دو بار داخل ضریح حضرت رضارا جارو و نیازهای مردم را آمیخته با گردو خاک بیرون میریخت .  
در میان نیازها گوهرهای گرانبهایکه شیمیان هند بهمراه آورده بودند ارزش زیادی داشت ، بملاوه دست بندها ، گوشواره ها ، سینه ریزها ، انگشترهای طلا و نقره فراوان بود .  
آشیخ جمال بسم اللهی گفت و وارد ضریح شد - دست او دسته ظریف جاروی ابریشمی را میفشرد - نوری که از درون صندوق سنگی بیرون میزد روشنائی خفیفی بداخل ضریح میبخشید .

بیرون از ضریح حاکم و نایب التولیه ، خزانه دار حضرتی و چندتن از بزرگان خدام چهارزانو نشسته و منتظر شروع عمل بودند - غوغای روزانه خوابیده و اینک در این محوطه که روزی هزاران نفر را در آغوش میگرفت جز این چند نفر کسی دیده نمیشد - چراغها روشنائی خیره کننده ای بضریح و قندیل های طلایی تاباند ، بوی عطرو کلاب آزاد و فارغ از بوی عرق و تنفس باذرات هوامیآمیخت .

کج بریها ، آینه کاریها و کاشی کاریها در رواق های پهناور اطراف ضریح زیر تابش نور شمع ها جلوه بسیار داشت . در جلای مواجه بضریح سراپا میدرخشید و صدای تضرع آمیز ادخل یا الله ادخل یا رسول الله خوابیده بود .

آشیخ جمال با کمر خمیده هن هن کنان دسته جارو را بجلو میراند و جواهرات وزینت هارا رو بهم توده میکرد - بزرگی و عظمت کاری که بهمده داشت افکار ناگوار

دیشب را از خاطرش برده فکر میکرد این محیط نسبتاً کوچک تابعال چه کسانی را بخود دیده، این مرمرهای محکم و خوش نقش زیر پای چه اشخاصی سائیده شده - چه بسیار کسانی که روی خود را بینجره های ضریح چسبانده اند، چه بسیار کسانی که قفل های در را با اشک خود شسته اند، این اطاقها چه داده و این دیوارها چه شنیده است؟

اوقلاً چندین بار خزانه حضرتی را دیده بود - قالیچه نماز شاه عباس، تبرزین شاه عباس، هدایای نادر شاه، تاج ناصرالدین شاه دست دوزی های قدیمی، قالی های گران بها و اینک نیز پیش پای خود انبوهی دروگوهر میدید که بخزانه میرفت.

بادقت جارو میکرد ولی بزودی از اینکار خسته شد. دست او نبود که در کار تمل میورزید، فکر او بود که جسد را از کار میانداخت.

فقط چند دقیقه از خیالات باس آور آسوده شده و اینک که بزرگترین و مقدس ترین اعمال را بهمه داشت بخوبی میدانست چه کسی است - پینه دوزوار از درون انبان آگهی داشت. میدانست این مرد مؤمن و مقدسی که با خضوع و خشوع درون ضریح مرد بزرگی را جارو میکند آشیخ جمال مشروب خوار و خانم باز است - آشیخ جمالی است که چرك سوزاك شلوارش را آلوده در بهر بد بختی غوطه میخورد و بارغم و اندوه کمرش را شکسته است.

فوك جارویشی سنگینی تصادم کرد، نگاهش بیک دست بند ضخیم که دانه های درشت زمرد داشت خیره شد دست بند چند سنك بررک و گران بها و تعدادی الماس ریز داشت و گرانی بهای آن را هر کودکی تشخیص میداد - اشعه سبز و سفید قاطی هم میشد و این نور آمیخته چشم را میزد.

خم شد و بی اختیار آن را برداشت، از تماس آن لذت برد. آن را نزدیک چشم آورد. دست بند بک زینت ساده و معمولی نبود بلکه بک شاهکار صنعت بشمار میرفت. ترتیب سنگها و اصولاً طرز تزئین آن از قدرت و مهارت جواهر ساز زبردستی حکایت میگفت.

زمردها صاف و بی بیخ و لکه و سیاهی در آن ها دیده نمیشد - سمی نکرد قیمت آن را تعیین کند ولی از اینکار بزودی منصرف شد از قیمت زمرد و الماس اطلاعی نداشت - زندگی او از این مرحله ها پرت و اوهم مثل خار کنی که قیمت گوهر شب چراغ خود را نتوانست تعیین کند قادر بتعیین بهای دست بند نشد. فقط زیر لب گفت: باید خیلی گران قیمت باشد این نیاز یکی از خواص این ممتوله هندی است.

بیرون از ضریح نایب التولیه و سایرین در انتظار ختم عمل کوچکترین توجیهی بست او نداشتند .

نایب التولیه راجع بساختن بیمارستان بزرگ شهر میگفت : متأسفانه طبق نظر پزشک معروفی که از تهران آمده با اسلوب قدیمی ساخته شده و نواقص فنی زیاد دارد .

حاکم در مورد تجدید ساختمان آرامگاه فردوسی اظهار مینمود که برای اتمام ساختمان و تهیه نقشه باید میان مهندسین مسابقه‌ای گذاشته شود . داخل ضریح آشیج جمال دست بند را میان دست فشرده، دانه دانه زمردها را بانگه میخورد و باخود حرف میزد .

- دخترم جهیزیه ندارد - خودم ناخوشم - طاق اطاقها محکم نیست، تیرها صدا میکنند و تجدید زندگانی من نیازمند بیول است .

اگر بول و بله‌ای فراهم نکنم شیرازه زندگیم از هم می‌گسلد . اگر کمی بول داشته باشم دیگر غصه ندارم ، خانه را تعمیر ، تیرها را تجدید و اطاق را سفید میکنم تا پیش مهمانانم روسفید باشم - برای دخترم صندوق و قالیچه و لباس میخرم و برای خودم ... خودم را معالجه میکنم مگر بیغیر نگفته تداو و افان الذی انزل الداء انزل الدواء «درمان کنید چونکه پدید آورنده درد درمان رانیز پدید آورده است» . چند روزی بقم میروم ، بالباس عوضی ، بفلاطون الحکما مراجعه میکنم - خدا پرده مردان خود را نهیدرد - راز مرا فاش نمیکنند - حرقة البول معالجه شدنی است - حیوان دوپایمی که اینهمه عجایب پدید آورده درمان رنجهای بدن رانیز یافته اگر کمی بول فراهم کنم ... مثل اینکه این دست بند چیز نفیسی است ، باید دوسه هزار تومان بیارزد ... <sup>نایب</sup>بابا ! .. راستی که دوسه هزار تومان بولهم خیلی بول است ، ... ولی نه ! هرز مرد این دست بند چند هزار تومان ارزش دارد - خوب ! اگر من این دستبند را بجیب بزنم کسی متوجه خواهد شد ؟ ضریح حکم قلك اطفال را دارد - بول درون آن از حساب خارج است - چه کسی میداند که محتویات قلك چقدر است - حساب آنچه اینک دم جاروی من است با کرام الکاتبین است - هیچ تان بنده‌ای بدان آگاهی ندارد ، وانگهی اگر این دست بند بغزانه حضرتی برود یا نزود بردامن کبریاش ننشیند کرد - مثلاً افزوده شدن چند سنگ سبز و سفید بر کوه درو گوهر چه اثری دارد - بالفرض من این دستبند را بالا بکشم و بول آنرا بمصرف تجدید زندگي سمبل شده خود برسانم هم

نیاز دهنده آن که مقصودش کمک بیچارگان است بمقصود میرسد وهم نیاز گیرنده از بمصرف رسیدن حقیقی آن خشنود میشود - درست است که نایب التولیه آدم نازبنی است و در پاکی کت مرا از پشت میبندد ولی قضا و قدر را چه دیدی شاید امشب سر بزمین گذاشت و بامداد برینداشت و بجای او ناپاک روانی را تعیین کردند که در بردن و خوردن از سایه فعلی خدا شهادت تر باشد - این دستبند حق من است - روزی من است که خدا رسانده - ما که پول هژ بر الخوانین را الرطی خور کردیم اینرا هم روی آن ولی آنرتبه پول در راه کثیف و نامشروعی نفله شد ، ایندفعه بنای مغزوبه ای را تجدید خواهم کرد - اما اگر کسی چنین گوهری در طبله عطارد گدایمی بیند شك نخواهد برد ، نخواهد گفت آشیخ جمال که در هفت آسمان يك ستاره ندارد چنین خورشیدی از کجا یافته ؟ راستی اینهم مسئله ایست که اطراف و جوابش حاجت برسد گی کامل دارد - لقمه خوب لقمه ایست اما فرودادنش مثل اینکه زیاد آسان نیست - يك دستبند قیمتی ، چندسنگ زمرد بی غل و غش تحفه حضرت سلیمان است ، لایق گنج قارون است عقابیی است که طعمه ضمیمه مفلوکی چون من نمیشود ... راستی که دست خوش ! نگاه کن لا کردار چه ساخته ! باچه دقتی سنگها را جور کرده و بدون اندک تفاوت فاصله سر جای شان نشانده ... و یارو چقدر صاحب چیز بوده که این دستبند را نیاز حضرت رضا کرده ، گرچه از آب دریا هر چه برداری کم نمیشود - راجه های هندی رهایای بدبخت خود را چون گاو پروار تصور کرده بی مهابا پستانشان را میدوشند - این الماسها بی شباهت بقطرات اشک نیست ، قطرات اشک اطفال بیکس و یتیم ... و راستی بچرك سوزاك هم کمی شبیه است ... ولی نه ! ... تو دیگر هر چیز را با آنچه خودت داری شبیه میکنی .

باز هم میخارد ... چه خوب بودا گرسری بلوله این خانه میزدم .. نایب التولیه و سایرین اصلا متوجه من نیستند - تمام حرفشان سره ریضخانه است .

مریضخانه ای که تصور میکردند با ساختن آن فلان غول را شکسته اند - حال که چیزی بختمش نمانده می بینند مثل عروس بی بکارت فاقد صفت اصلی است - يك راهروی دورود را ساخته اند که اگر مریض را بخواهی تا آنسرش ببری بدر اطلاق عمل نرسیده با عزرائیل رو بوسی و احوال پرسی میکند - همه کارهای این مملکت همین طور است - تمام هشان صرف ظاهر سازی است - در همین مریضخانه کوفتی بیش از خرج بنا خرج کاشی کاری و ظاهر سازی خارجی شده، فکر نمیکنند که مریض

وسيلة آسایش میخواید و حوصله تماشای کاشی آبی و بنفش ندارد - بن چه ... بگذار  
آنقدر حرف بزنند که کله شان بترکد - فعلا که حواسشان متوجه من نیست ... آشیخ  
جمال! بیار آنچه داری زمردی و زور! ... ببینم چند مرده حلاجی ... از موقعیت استفاده  
میکنی یا نه! نشان بده که قابل زندگی کردن هستی ... اصلا آدم زنده هستی. سودو  
زیانت را تشخیص میدهی - وقتیکه از کرسنگی مشرف بتوتی غذای گرم و حاضر را  
نوش جان میکنی یا میگوئی حرام است ...

مؤمن! حرام است! ... دست بند را بچی بیا ندارد - یا الله! چرا معطلی؟  
يك كار كوچك كه اينهمه استغاره ندارد - دست بند را در اعماق جیب روایت مخفی  
کن! ... کسی جرئت نمیکند نزدیک شود و خدای نا کرده دست بچییت فرو کند -  
کسی جرئت چنین جسارتی ندارد - آشیخ جمال، فرزند حاج ملا محمد! مگر شوخی است -  
بین چقدر مهسی که بتو کاری باین بزرگی رجوع کرده اند -

جارو کردن داخل ضریح سزای پنجاه سال عبادت و تقوای تست - با این عمل  
می خواهند بتو بگویند از تو پاك تر و مقدس تر در سر زمین طوس پیدا نمیشود - اما  
نمیدانند این آدم مقدس و پرهیزکار زیر پوست و گوشت قلبی سیاه و زیر شلوار قضیبه  
چرك آلود دارد - لا اله الا الله - بنام قدرت خدایا - گریشت همه دیوارها چنین  
مزبله ها وجود داشته باشد اگر همه خر مقدس ها و جانماز آب کشها مثل من مشروب  
خوار و خانم باز باشند ... اگر ... اگر ... باید بهال مردم دنیا خون گریه کرد ...  
باز هم رفتی که کردن بند حماقت را تعویذ گردنت کنی - هو! ... این فکرها چیست ،  
زندگی میدان مبارزه است .

بخت بلند که بچنین مقامی رسیدی و چنین طعمه ای در دامت افکنند -  
دست و پایش را ببند و بمطبخت ببر - دست بند را با خودت بقم میبری - سنگهایش را  
بیرون میآوری و دانه دانه آب میکنی - آنوقت ببینم کدام کلاغی خبر عملت را بشهد  
خواهد آورد - و کدام آدم بیکاری زاغ سیاهت را چوب خواهد زد - تو خیال  
میکنی شکم گنده ها از راه مشروع، نروتمند شده اند - از کدبین و عرق  
چین در تشك بر قو غلط میزنند - همین هو بر الخوانین یا همین حاجی تقی بنکدار  
می آنکه مال کسی را بچاپند یکی را دوتا و دوتا را چهارتا کرده اند . اگر قدرت  
ماوراء الطبیعه داشتی و در اعماق زندگیشان نفوذ میکردی میدیدی اینهمه تروت  
از کجا آب میخورد .



خودت بین امروزیکی هست یا آنها بگوید بالای چشمت ابروست ، این مال و منال را از کجا آورده اید - شما که نان شب نداشتید اینهمه ملك و خدم و حشم را از کیسه کدام جادوگری بیرون کشیده اید - خیال نکن حالا هم که خرشان از پل گذشته نظری بآب رودخانه نداشته باشند - بجان خودت از آب کمره میگیرند - باز هم دزدی میکنند : امشب هم اگر بجای تو بودند بمقدسات عالم قسم از در ضریح فقط خاکروبه بیرون میرفت و جواهرات در جیبشان میماند - حق هم دارند - دزدی اغنیا مثل مرك فقرا بی سرو صداست .

اما تو . . . حالا که بچنین ثروت باد آورده ای رسیده ای باز هم ایندست آندست میکنی - منتظر چه هستی . . . چرا دستت لمس شده ، چرا اراده نداری چرا تصمیم نمیگیری - مگر نمیدانی دخترت جهیز ندارد - بسرت مثل علف هرز بار میآید - زنت میان سرو همسر بی آبروست - سقف اطاعت با اشاره ای از جانب باد و باران سجد خواهد کرد - خودت مریضی ، خیال میکنی خدا اینقدر فرصت دارد که بهمه دردهای تو برسد و برای هر دردت درمانی بفرستد - از قدیم گفته اند از تو حرکت از خدا برکت - موقع جنبش است اما تو مثل سنگ خشکت زده ، مثل خر در وحل مانده ای - منتظری لقمه را بچوند و در دهانت بگذارند - زود باش ! . . . درست است که فلا سرهمه گرم است اما زودی از کپ زدن خسته میشوند و ترانگه می کنند - اراده کن ! تصمیم بگیر . . . خدامیدانند که در راه احتیاج میدزدی و ترا می بخشد . . . عجب ! مگر همه دزد ها محتاج نیستند که میدزدند . . . دزدی زائیده احتیاج است . . . ای احتیاج . . . یک نگاه دقیق دیگر بدست بند انداخت - بدست خود حرکتی داد . . . عبارا پس کرد ولی همینکه خواست مال دزدی را بچاه جیب سرنگون کند صدای انفجار شدیدی شنید - دود اطراف ضریح را گرفته از میان سنگ مرمر صندوق درخت بزرگی روئیده ایندروخت کاج پیرو کهنسالی بود که تنه آن رنگ قهوه ای تند مایل بقرمز داشت و بطرز عجیب و غیر عادی کج شده مثل اینکه باد شدیدی کمرش را شکسته و نیروی درونی گیاهی قادر بر است کردن دوباره نشده ، این کاخ تنها زینت داخل ضریح بود بوی خوشی از سنگ برخاست و فضا را فرا گرفت - بومی که بهیچیک از بوهای زمینی شباهت نداشت - بومی که استشام آن لذت فانی نشدنی می بخشید آشیغ جمال سستی و رخوت خواهانیدی در خود حس کرد - کاج کج فروغ ملایم

و روحناوزی از خود منتشر نمود - هیچ صدائی شنیده نشد، چشمان خود را بر هم نهاد  
 زمزمه طرب انگیزی برخاست که بنجواى فرشتگان شبیه بود - و از آن میان صدای  
 روشن و واضحی شنید - صدائی که میگفت :  
 انك لاتدع شيئاً اتقاء الله الا اعطاك الله خيرا منه «اگر از ترس خدا از چیزی  
 چشم پوشی خدا بهتر از آن را بخواهد داد» .

وقتی که چشم خود را باز کرد خبر از کاج کج و بوی خوش نبود. نایب  
 التولیه و سایرین هنوز راجع بساختن بیمارستان سخن میگفتند صندوق مرمرین  
 بحال خود باقی، آینه کاریها، طلا کاریها، جواهرها زیر نور خیره کننده شمع  
 ها و چراغها میدرخشید، دستش لرزید و دست بند میان خاکروب و نیازها افتاد  
 و بیاری پره های جاروی ابریشمی از در ضریح بیرون رفت .

۱۱

در هوای گرم. سنگین و خفه مثل سگ خسته بله له افتاده یا حامل زیر بار مانده کوفته  
 و نالان در حالیکه از حرکات بی روزه و بطئی پای ناتوان خود در شکفتی افتاده وزنده  
 بودن خود را باور نمیکرد بسوی خانه میرفت

مصیبت کوچک در زندگی بکنواخت اثرشگرف دارد، زنا، شرب، فقر  
 و بیماری از وقایع عادی روزانه اکثر افراد است ولی در مورد او از زیر و زبر شدن  
 کائنات برتر مینمود - هرگز فکر نکرده بود روزی از منبع کثافت زن بدکاری بر  
 سوراخ قضیب خود گوشواره مروارید آویزان کرده و آب آتشی از شراب را از  
 سدگلو عبور دهد پس از عمری ریاضت و زهد مهرزن جوانی را برهبر و سجاده بر  
 گزیند ولی اینک میدید کشتی عمرش بی لنگر عقل و خرد دچار باد شهوات زود گذر  
 در اقیانوس زندگی سرگردان مانده است و او منبع علم، مرجع تقلید، امین و  
 درستکار مثل بیشتر آخوندها يك آدم فاسد العقیده زانی پیش نیست

ایکاش زمین دهان میگشود و او را میبلعد، خدادیدگر از این هیکل خسته  
 چشمه خشکیده و باغ خزان دیده چه میخواست، ایندرخت استوار که ناگاه کمرش  
 شکسته و کج شده چگونه میتواند در زیبایی گلستان دنیا کمک مونی باشد  
 فکر مرگ بر سرش افتاد؛ ولی در این مورد آنرا افزایش بار مصائب و تشدید

وقایع ناگوار زندگی خود و خانواده دید و دانست در صورت وقوع چنین پیشامدی  
 سنگ سنگین فقر و بدبختی بی مانع و رادع بر سر مهر و کودکان یگناهش میخورد

فاطول بسرچشمه بدبختی پدر یعنی صیغه‌خانه، حسنی سک‌وار باغوش ساده بازها و مقوده لنک و نزهت الملوک بکنار خیابانها بهمسایگی گداها میروند- غول‌دیده از هیولای وحشتناک مرک مانند طفل خردسالی رم کرد و ناگاه مثل سقز که بزلزله دچار گردد روی زمین نشست و نومید و محزون زیر لب گفت :

چرا آنچه را خدا دردسترس من گذاشت بر نداشتم ؟ منکه با استفاده از این موقعیت کتاب تیره روزی خود را بیایان میرساندم چراغ بختم را خاموش کردم تشنه کنار چشمه ایستاده لرزش امواج را انگریستم ، خدانعت خود را بسویم فرستاد و بهودی وار گفتم من وسلوی نمیخواهم !

چقدر احمق بودم ! .. نه ! بدون شك هر کس دیگری بجای من بود و منظره ابرا که من دیدم میدید نیروی انجام هیچ عملی را نداشت . راستی چه شد ؟ آنچه من دیدم چه بود ؟ کاج کج خانه من روی صندوق مرمر چگونه روئید، صدای انفجار از کجا آمد ؟ منکه در تمام عمر وقایع خارق‌العاده و بیرون از قدرت حتی حق القمر را باور نمی‌کردم ، در اعجاز پیغمبران شك داشته وبه «انا بشرنا مثلکم » استناد می‌جستم ، شکافتن صندوق مرمر ، بیرون آمدن درختی باتنه گرد قهوه‌ای رنگ ، استشمام بوی خوش آسمانی و استماع زمزمه خوش آهنگی را که به هیچیک از صداهای بشری شبیه نبود بچه تعبیر کردم . . این قضایا همه در خواب اتفاق افتاد و من ساده لوح تصور کردم بیدارم ! !

خوشی و مسرت رسیدن بقصود مرا بعالم بیهوشی یادنیای دیوانگان برد و آنچه دیدم رؤیای مبهم وحشت انگیزی بیش نبود ، باید همه قوای خود را در يك نقطه تمرکز داده این مسئله عجیب درهم و برهم راحل کنم ، آنهمه زحمت ، مطالعه و تجربه اگر امروز بکارم نیاید کجا و کی بکارم خواهد آمد ؟ آیا خدا با رسم این تصویر در ذهن من خواست بگوید چون کاج برخلاف نیروی طبیعی از جانب آفتاب حقیقت منحرف شده‌ام، خواست بگوید ما را گذاشتی و بجانب ماری رفتی که زهرش روحت را آزرده و جسدت را افسرد - جمال فانی مخلوق را بر جمال ابدی من بسر گزیدی ، بل محکم استوار پیش پاره گذاشته پاره‌ها بآب زدی و دچار امواج گرسنه رودخانه تلاطم شدی ، چراغ درخشان پرنور را نادیده انگاشته بسوی شمعیکه از دور سوسو میزد دویدی ، نمیتوانم باور کنم ، خدا فکر من نیست ، اگر فکر من بود دست خود را پیش چشم می‌گذاشت تا با رویت زن زیاهشوتم بجنبه ، پای

مرامی گرفت تا وقت ورود به صیغه خانه بایم بلغزد، دهان بندم میزد تا آتش می گلویم رانسوزد... خدا با آدم مست کثیف زناکار کاری ندارد... نه ! این قدرت خدا نبود این صدای آسمان نبود من بار دیگر باز بچه شیطان شدم و همانطور که اداره کننده قوای مدیره من هنگام حرکت بسوی خانه عیش شیطان بود در نشان دادن کاج کج و مرعوب ساختن من قدرت او دخالت کرد، نعمت خدا را در اثر مشاهده جادویش از دست دادم ، کاج کج خانه من نبود که از صندوق مرمرین روئید بلکه شیطان بود که در این قیافه و جنم صورت منحوس خود را نشانم داده از ر بودن دست پندی که درمان بغش جمیع آلام و معالجات زخمهای روح بود بازم داشت ، من اهل حال کردم و بخاطر نیاوردم که التسویف شمار الشیطان یلقیه فی قلوب المؤمنین . اهل حال شمار شیطان است که در دل خداپرستان جای میدهد ، چه خوب مرا فریب داد و چه آسان گولم زد، من اگر دست بند را می ربودم و با فروش گوهرهای گرانبهایش حوائج زندگی و کسالت روح را دفع مینمودم همان آدم درستکار ، دلپاک و خدا پرست پیشین شده بدین ترتیب فردی بر صف دشمنان اهریمن میافزودم - این همه بد آوردن اخیر من نتیجه وجود کاج کج یا شیطان مجسمی است که خانه مرا مسکن خود ساخته، روح اوست که شب و روز ساعه کثیف خود را بر سر من و اطفالم میکستراند، بزدگی آرام و بی سرو صدای من رشک میبرد . از شنیدن مناجات و نماز مدیک صبرش سر میروید و از درستی و راستی من خسته میشود .

با این دلیل و برهان کاج کج خانه خود را محکوم بنفادید، عبارات زیر بغل جا داد و بسوی خانه دوید . ستاره های آسمان بهم چشمک میزدند و ماه بحماقت آشیخ جمال و استدلال غلطش خیره خیره مینگریست ، کوچه خموش و ساکت بود... نه این از بابش افتاد و همانم سر بی مویش را وداع گفت ، مرغ شبی که بالای درخت مینالید ناله خود را با صدای مهیب و رعشه انگیز شیخ دیوانه در آمیخت

کاج کج شیطان است... حق... کاج کج شیطان است ! حق !  
سگی رفیق ماده خود را رها کرده در حالیکه باچه شیخ را بدندان داشت  
بنفادای این آوا بانمک عوسوی خود چاشنی زد :

— حق ! کاج کج شیطان است . واق ! کاج کج شیطان است

آشفته و پریشان بدر خانه رسید بانمره مهیب و پر زور خود اهل خانه را  
بحیاط ریخت :

- کلنک ، قند شکن ، بیل ... هرچه دم دست هست  
 چند لحظه بعد پسرش طناب محکمی را که بشاخه درخت شده بود می  
 کشید و او بر بشته کاج حمله میکرد ، نوک کلند که بآرامی و آسانی در دل زمین  
 میرفت بمانی رسید و وقتیکه بزحمت بسیار با کمک والده حسنی بیرون آمد جمبه  
 سنگینی که چند گام دورتر روی ششهای حباط توده ای سکه زرین و درخشنده قی  
 کرد به همراه داشت  
 فریاد لرزان و بیگانه فاطول ذرات هوا را با ارتعاش مسرت انگیزی  
 لرزاند :  
 - کنج ! ... کنج !



از همین نویسنده :

## صاف و پوست کنده

• بزودی منتشر خواهد شد .

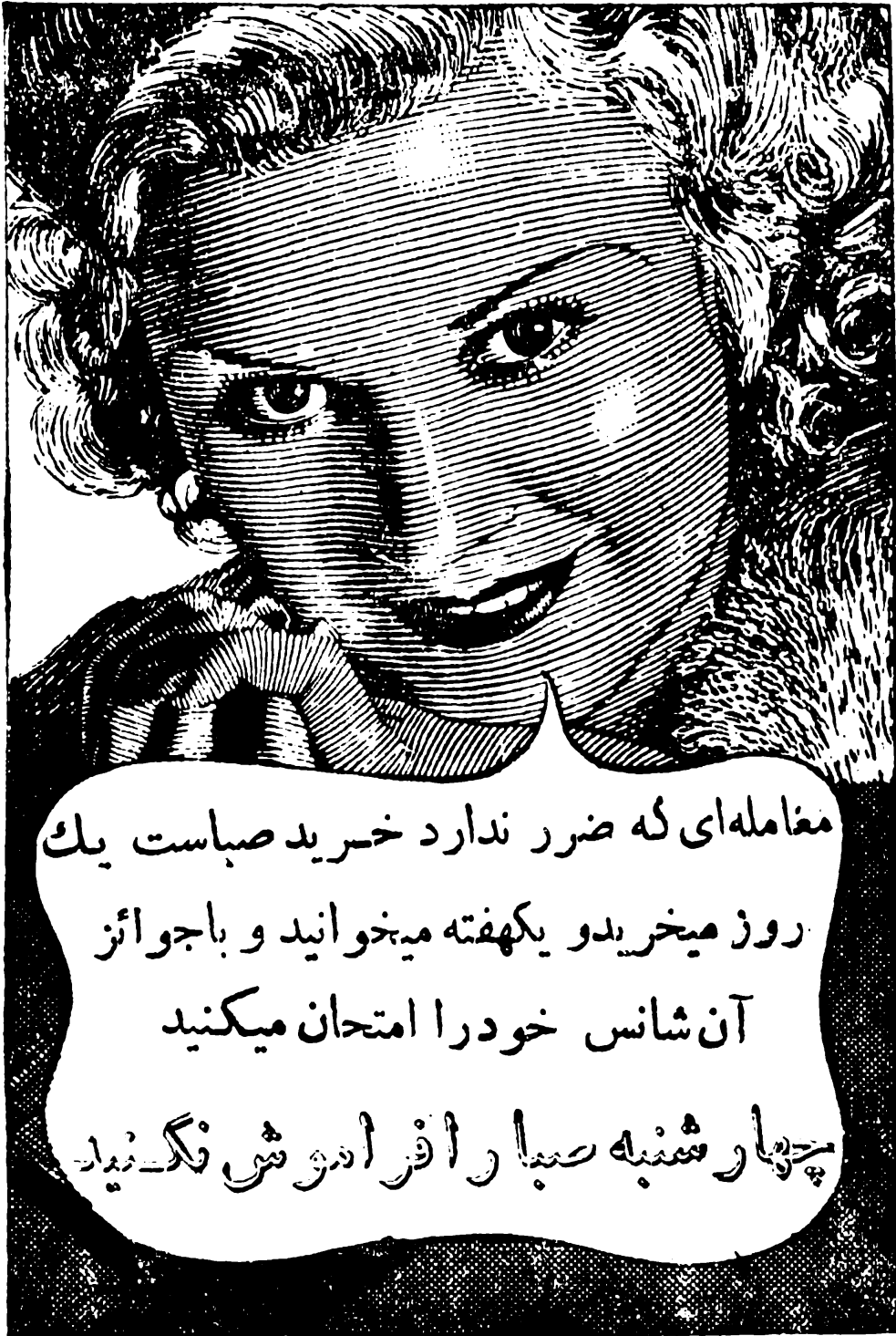
مرکز فروش:  
ا  
بن  
سینا  
میدان  
مغیرالدوله

قلتشن دیوان  
تازه ترین اثر لو بسنده نامی آقای  
سید محمد علی جمال زاده  
بها ۳۵ ریال

مدح دیوانگی  
اثر : اراسم فیلسوف شهیر هلندی  
ترجمه : دکتر مسعود انصاری  
بها ۳۰ ریال

رهبر عشق  
با  
دائرة العارف روابط جنسی  
تالیف نارمن هیر - ترجمه - رهنما  
بها ۶۰ ریال

بیچارگان  
تالیف : عبدالله بهرامی  
یک صفحه غم انگیز از زندگانی اجتماعی  
بها ۵۰ ریال



مغامله‌ای که ضرر ندارد خرید صباست يك  
روز ميخريدو يكهفته ميخوانيد و باجوائز  
آن شانس خود را امتحان ميكنيد  
چهارشنبه صبا را فروش نگديد

صبا سه مزيت قطعي دارد كه با وضعي معجزه آسا خوانندگان  
آنرا روز افزون ميكنند ، مطالب آن شيرين ، تصوير هاي آن  
زيبا ، وجوايز آن گرانبهاست .



### شب اول قبر

قبرستان خوب مبعاد گاهی است  
زیرا مرده‌ها نمیشوند و اگر هم  
بشوند نمیتوانند تکرار کنند.  
بها : ده ریال

### آرزوی گیمیاگر

وقتی که بسرخند آرزوهای  
خود میرسد میبینید دیگر آرزوئی  
ندارید.  
بها : ده ریال

### بابك

درام تاریخی و مہجی است که قسمتی از کوششها و پایداری بابك  
و حزم دینان را در برابر هجوم اعراب نمایش میدهد.  
بابك جدیداً بتعداد کمی چاپ شده و منحصراً در کتابفروشی ابن سینا  
بفروش میرسد.  
بها : ۲۰ ریال

### قاطی پاطی

آش شاه فلک کار بست که  
ممکن است بدهان خیلی هامزه کند  
نکات دقیقی دارد که سرسری  
خوانها متوجه نمیشوند.  
بها : پانزده ریال

### مردی که رفیق

عزرائیل شد  
تورفیق من شدی و آنچه من  
خواستم انجام دادی جان فرزند  
اورا باویران کردن دیوار گرفتی  
بها : ده ریال

در کتابخانه ابن سینا تهران میدان مخبر الدوله

بفروش میرسد

بهای این کتاب ده ریال است